

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۷۷۸۳


کتاب در استان کا صیانه

مؤلف قرن ۱۳

مترجم

شماره قفسه ۱۶۶۱۸

۸  
۱  
۱  
۲  
۳  
۳  
۵  
۵  
۶  
۸  
۷  
۵  
۰  
۱  
۱۱  
۸۱  
۸۱  
۳۱  
۵۱  
۵۱  
۵۱  
۸۱  
۷۱  
۵۱  
۰۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب ۲۰۷۷۸۲
کتاب	حاشیه	
مؤلف	قرن ۱۳	
مترجم		
شماره قفسه		
۱۶۶۱۸		



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۷۷۸۳

کتاب داستان کا صیانه

مؤلف حسن ۱۳

مترجم

شماره قفسه ۱۶۶۱۸





سوفی احتیاط است که با او خوشی برآیم و بدو سخن مستان خلقی جدا کردیم و سر می  
سوفی را در دست نایم شایسته تو را در بدالت بعضی تضایح و سوء نظر از راه این  
مستحق افتد از اندیشه طبعش باز دارم تا محلی که از جانب کریم بسزنی و گمان  
تا به علام می کرده گفت راه عبت میفریز آردی خوشی کا طلب می استر عشق  
اینها که جز نیز که کرم حقیقت آداب و اینها در رشته هم تو مشطلم است از کاشفان  
روزی در وقت و جوهری این سخن احوال شیعه و در مرتبه فطرت از غنای  
روزی در وقت و در وقت متمیز و در این چگون و در این پیرمرد از سر می می شود و در وقت  
مردانه بر خیز که کمال طریقی صلاح و احتیاط را خطا و مکر و سید در است بر این می  
در راه آرزوی مستعد و طریقت است سینه ز فاق است که از این خبر به سر می می  
تبرقیه نیکو است صلاح گفت آنچه سوال بعد آن را می حکایت بر این گفت  
از کمال در صحبت و محال است عینی کمال این نکته یکی احمد که روزی در ایام نامت  
که کرده زبانی نماند که در حداد بر افروختی از شدت عایشان حسیب نبیند این در محراب

۱۲۶۱۸  
۲۰۷۷۸۴



سوختی طایفه ستم بدین حالت در برتری مستی را بی نبوتی در روی انجمنی انزال  
 و از آن قند اخضر غشای عینیه و عیالتم برای برشته در غرض راه از شدت کما  
 لشک عظیم غلام و حاج از حضرت راه باقیه بقاء رسیدند کوزه بر گرفته آب بخوردند که  
 از آنجا آن زال تیران غلظت افروختند چهل قطره از آن آب بکرم از حضرت رسید  
 از آن آب طعم نیکی و مزارع عظیم است در کف میزدند کوزه را بر زمین گذاشته  
 از دشت مبارکتی آن آب میاشامید و در نهایت غنوتی که از آنجا بودند غنوتی که آن  
 طبعی پاک کوزه بود از سر منجی متعجب گردیدند که رسیدند که آب است که تا در دهان  
 از آنی این را از بر تو هسته چگونگی بر تو مشکف شود حضرت عیسی اوی هدایه از بر  
 مرا در بخش کرده کف با عالم هر و لغیات دانسته همه شهادت و نهان تو را حقیقت  
 این امر میهم را بر من معلوم کرد آن چند کشید که تا تغییر تو فزین الله چو حضرت  
 این کف در حالت کوزه کینش آمده لبت در از برای کوزه شخصی که بر نظر سیاه  
 جوده مرکب فتنه تن انداختن در نهایت سیاهی نقیضی فکر بر برای عیالتم

نایان از بهر زخمی بر روی بر و دست کفالت تمام علیکم - بار و در قور است که  
 بر من نظر میفرمود جان برای روح خجسته تو ام نفرادیم بر کعبه از غم تمام و معنویت  
 و سیکلی و شفیقی ندارد حضرت عیسی کف یا فیر در ایام محلیت با بر جایت کعب  
 جیه صلیت بر دهنه که محروم فوشت رحمت آتی و سستی عذاب عظیم و مورد عقاب است  
 قیصر شریع در جرم دفع کرده زار زار میگریست در پای حضرت افاده کف یا ای که سحای  
 اطقیت درم خجسته نیستی و جان است از حال فراموشی منم از معصیت که کرده آتی  
 که بگویم نایان در سینه منم کشیده در دشت غصبان که سر خنده ام از حکم نروان  
 در قدیم ضلالت میسری رغبت و لطف که زود بر کناری یکی از زندگان از سبب  
 سر بگذر که بجز کنایم در ایام همار زندگانی خجسته خیالات حواری  
 در ایام بر نیت که ایس مرا فکند در کرباب تنبیس زار آب و شجاعتی که گرام  
 جویخ زند در افات تو کرم ببالشند میبودم بهر دراز معبر و موی نفس غناز  
 از آن است که جان تنی که عذاب آید و محروم را وطن کرده در بندت بی شکی کشیدم







ناموا شقاوت و فاد شده مطلقا غوغای نمودم که او چه کفایت پیش از آنست  
 بر کرد و کمال این ماجرا چنان و با شهادت ایند عانت بین که ترا اگر زوی خیال غل  
 در آتش غضب الهی اندازد و سیلاب این اراده نافرجام بیند و عمر ترا نیز در آید  
 هر که بمقتضای پیروی نفس و غلوی شهوت خواهد که دامن ارباب عصمت بکشد  
 بی تنگی نیاید و بوی امان آباد ناموس سرت پر داند و تمثالی مجید بودی  
 مرآت مقصود و نیه و نفسی در بر زم فارغیالی برادر دل نه نشیند **جامه**  
 هر که پاک بود دامن دیگری نیاید **هر که** برادر داده ضمن ننگ سرت  
 و بکران کی یابد مرا چنان مرکب پیچیدی در بادیه تعلق کرم عنان بود که هیچ  
 تفرس سخنانش نیست و نموده پیش آمده خواستم که دست بکن را بحر شش  
 را نام روی سوکی **کمال** **کفایت** ای آنکه نیست و در درستی جز تو خلق را  
 کام بپید از کرم توست بهره در غیبه از فصلی از حفظ تو بهنگام حادثات ارباب  
 عجز از بودنی در کرب یا رب بظلمت محبت خود نگاه دار عرض مرا زفته **این خط**

ای مصلحت

ای مصلحت ضعیف دای دستگیر بر عجز و پی نوا بنو ظاهرت که مراد برین صحرانما  
 و باغبان علی قاپو حمایت تو نیست مرا از دست انداز این بوالفضول  
 در حفظ صیانت کن منور این سخن تمام نکرده بود که هر دو دستها ببارد  
 شد عجز نمودم که رضای خدا ای مستوره دعا در حق کن که از این بد کرداری  
 توبه کردم دعا کرد در دست دشمنان بپشت شد باز شیطانی مرا بیاد و کوس  
 افکنند و با خود گفتند **عشق** نمودن کز آن ترسد **دعا** تعلق مکرر خان  
 و تاب مرآت و صغوبت راه عشق نهادن ننگ سرت عشق باشد  
 باز مرا غلوی چهره آن خطای ری را زده اینم تره پیش رفتم و گفتم **اصح** کام  
 بده و دوا این آرزو بر یکرم من که تا طایر نصرت سیر قضای و بجزم باشد  
 ازین اندیشه روی نکردم و باز خواستم که دست **دعا** بر نام روی بجنب  
 قبله علی کرده ببرد و سوزن بلبه مقارن اینحال زمین شکافته شد و  
 بشد ریج بر زمین فرو رفتم و هر سپیدانه و زاری کردم **نیت** ندیدم تا سپیدانه

ای مصلحت



فرود آمد و به صاحب تربین صافی جان دارم از آن وقت تبحر حاصل فرمایند که نشانه بود و در  
عرض ایام مشت فک و جو و دود و در آتش انواع عذابهای کونا کونا شوند  
و پس بدین صورت های مختلف دیده ام تنی مصوبت جان کنند و بهمنوا از واقعه  
خاکم بیرون ترفند **بیت** دلم در آتش حسرت نشسته عین رحمت از دستم گسسته  
بیچهره که سر از خاکم بزدان بود اطفای کرم از وی گریزان بود پیوسته در محنت  
بداندیش نه بیند کی نفس آزادی از خویش با حضرت نبی اله در دم را دوایی  
عنایت کن و بر خیم اشفا فی بخشش که دیگر تاب این همه عذاب و عقاب دارم  
**بیت** ز لطف پایی امید دارم که سازد زین عفو بیت رشک دارم و زین عین  
عفو خواه من شو باز از وی دل بر سلاه من شو که دیگر نیت تاب انقباض  
رأی و در حقیقت عذابیم حضرت عیسی از درگاه اجابت گشته و  
استدعا و مناجات عفو و جبرایم و نجات قبری که در پوست التماس  
ان حضرت از تقصیر او گذشت و قلم عفو بر جرایم او کشید و قلم  
در نقاب

در نقاب تراب فرد بر دای ملاح از چنین کام دل که سالها بدر در سراسر  
گرفتار باید بود چه تمنع و بهره چنان که هر اند پندی کو در ناخوره در جهان بسیار  
در سلا سلامت رو به تفرقه نمیشد **در** به چنان رو که در هر دو آن **فیتنه**  
ملاح چون این حکایت شنید آن روز و آن شب ندان بجز افسرده نفس  
مجادله نمود چه گفت و چون خواصی **در** سراسر از بجز نیکو ن شب در آورد  
و ب طار و ز کار از فروغ کو هر درخشانده نور شید زینت یافت از آن  
که عرض شوق از دانی هیچ موعظ بصلاح نمی پذیرد و هیچ محبت **در** شوق  
عشق نمیکرد و باز سفینه طاقت ملاح طوفانی چهار موج بحر سیه اریشته  
اسباب طاقش طعم کام نمیکند آه و افغان کردید با ساز الحاح  
کوک کرده بر نیا گفت **در** پهای مایه روح نهوانم مکن آزار رحمان  
تا توانم مرا نبود و عقل و هوش موجودی پسند نصیحت میکند شود  
نکرد و از دلم عشقت فراموش شود کی آتش این دو دغا محوش

فصل في بيان  
الصفات والصفات  
التي هي من صفات  
الجنات والجنات  
التي هي من صفات  
الجنات والجنات



سر ابا غفره در بای عشق و چون سلاکت صحرائ عشق را سفلای این برق بهمان  
سوز که افاده است بر جان من امروز فردا نیست همچون شمع بجایم که ا  
تا نیست مغز استخوانم را سبیلاب بر شک چشم پر خون حرارت نورق طاق  
و گرگون کنی چندی به نیرنگات پابست که این بار گرام پشت لبست بکن  
فکری زین بهر نگارم که ازین رفت جان و از دل فرارم بچشم تاز خالت میوه کام  
نگر در تن من روح آرام ای بانوی صیرم ز نیلای مهر چند با خود بجایده میکنم صریح  
زبردستهای نفس سرکش بچشم پیروز دهبای خرد و دشمن صبر که از غنان خود  
داری از کف اخشیارم بیرون برده پیان می کنی و کام دل مرا بر آرد و پیش ازین  
در کوره آتش پاتی میگذارد که بجایم بلب رسیده ز نیلای گفت ای خردمند  
دانشور عقلایی روی تو ای خاطر کنند و بزرگ تلاش کام کوشید  
فریاد ز نوهای نفس بخورند که هوای نفانی و تحریفات شیطانیست  
همین کاروان دین و ایمانست و چندین کس نرا در طلسم ظلمات

کوناگون

کوناگون ایند از خنده **بیت** نگرانی از اندیش کام خویش که شودی صلا مردن هر  
مگر صفت شعیب بن عامر را شنیده ملاطحت گفت آن چگون بود **بیت**  
آن ناظم کارگاه بر خونت در نیلای دآن صفت پر دراز سفینه دلی ای نیلای  
لبس عجز نفیر را شکلفکی بخشیده گفت ای ملاطحت بگری پر دلی از ورق  
اشیا طلت به ستیاری با مرد عاقت اندیشی ارض غنچه شکست مضمون  
و خضر تو نفیست باصل حق شناسی ز منمون باد و روزی که گذشت ز شعیب نام  
جوان بود در دار الامان کرمان و کوب ای نفی ع بخشش از افق اقبال طالع و  
غایان نسبت بجایت بسد شرف و حسن و پیران و بار ساندی و پیر  
مرکب اعتبار در عرصه تر نری و تفوق را اندکی اگر چه در بدایت علل نرم  
استطاعتش از پر تو مصباح زرو سیم به چنان سن نور و شمع احوالش  
از لای که گذارد ارات و درق بهیت معطر بود نهایت عاقبت کار از آنجا  
که هر چای را از والی و هر بهاری را از صوفی در پی پیش بر بمقتضای دوست

سلسله



نفس خود رای صنیعت سرکش جمالت و بی پروائی آن در پیوند طریق  
 غفلت و بی خبری بسر برآمده پس عافیتش آلوده لوٹ فتنی گردیده و  
 پشیمانی آن اقبال شده چه خانه سعادت و نگویندش خراب شده دست او با  
 بکرمان اقبالش آرد و بخت در روزگار فاقیت روی حجت با فرساده شدنش  
 رمد اسراف دیده توانگرش در یافت تا اینکه در مکر نانی سبک شده و نفسش  
 از یکدیگر کشیده ابواب فرات بر پهره مفوضه لب نه شده و چون طراوت  
 بهار معیاقم و دانشش سلاطین سرعوم بی و لایق افسرد و دلالت بوالهوسه نای  
 ابله نفس نیست از راه راست عاقبت اندیشی و صلاح پندارش بر دست  
 سعادت سلاطین و کمان رفاهیت بر موی سخته منقوش در پای پیکر عزت  
 و بی توانی گشت از آنجا که آخر کار متحان بابر کران طاعت و زهد کاری با  
 سرگردانی طلائع و محن خستیا و عربت و جدای وطن است از شرمای  
 پنهانی و آتش نقش آوارگی بر لوح ضمیر طرح کرده بشی با جگر داغدار و دیده

فنی بدارم

خوبار قدم غنیمت بر جاده خطرار و جبروت گذشته روانه سمت غیر زرگر و بداند  
 اینجا که تجربه سوخته که میر حاجت مندی که بدست و بر مناع توکل مردی آن عالم مقام  
 گذارد و نیشود که تهدید است بر گرد و بعد از مدتی از آن سمت با غنایم و جمعیت منورده  
 مراجعت نموده یک از اجاب دوزی لرزی سوال کرده که ای برادر والا اگر خبر میر  
 بجای رختی و چه کردی که بخار پنهانی از مرآت حالت یکدیگر زده شده و دستگاه  
 لغت و تمولت پشیر از پشیر و سقافه و معشوق و خواه در عویش مقصود قرار گرفته  
 شعیب گفت الغر و ذاق حمیده خلاق درخت بنوکاری را میوه سعادت

در بار و خند نک حوادث روزگار در سرع هفت سینه هر خطا کار است  
 نزدیکی عافیت پادشاه بکاری بدست ارجو نه از بهر مکاری مهیا کرده اند  
 راه راست آرا و کار غیر در مناع سلامت نفس و کرامت که حال دست و پیری در بار  
 ناته جو اعرادی نیست هر که مردانه در تلاش آرزوهای دل کوشد و جبار خلاف  
 نفس پوشد از سفر قیامت و رادت مظلوم و تصور آید هرگز نرسد بهشت و نفوس بداند



بهندان نداشتند که نایبای عزیز ازین بار که قیامت عنین غریبیم را گرفته و ناه و نا  
 خواهر بهار العالی شرب از رسیده در همان روز که وار و املکت کشم سهر کوچه  
 و با نیکویری خودم بخوانی شام بخورید بر مدرس اتفاق افتاد چون بخوابید  
 شدت سرما بود و داخل مدرس شده مانده و گرسنه در گوشه قرار گرفتم همینکه  
 مدرس در نگاه عالم افروزی یعنی خوش بهد جهان شب کباب مصباح  
 الا نوار در بغل نهاده و نلایم به نوم در صحنه سواد سپیدار کشیده می نمود  
 آمده گفت ای جوان غریب بمن چون رو که شب در آمد و در مدرس سینه میشوید  
 ابل مدرس را نظر تو افشاد و مکان اجلای شهر کرده از برای تو نشاند من گفت  
 ای برادر من مردی غریب نام مرا دو پی راه از دیار اسودگی و فراغت آواره ام  
 کنون با صد گونه رنج و محاربه سفر از راه رسیده ام مرا شب طبعیت  
 سرما و عدم اعتدال موافق میان راه نموده موافق مرورت نیست که  
 پیرو غمی گفت این کاروانست نیست مدرس است هر چه که می بینی

الشمس

به شخصی در دو هیچ بگانه را بگانه خود راه نمیدهند و با دینی متورس در کتب  
 جمع کنده مضی فی الفضل اشرف خواندم از راه اهرات و اد که شب را بگانه  
 لبر بر من هر طرف نگاه میکردم در یکجوره مضی دیدم بر سیدم که این جوره از ریت  
 گفت ای تاسیخی که این مدرس خسته شده تا حال در این جوره مضی است چه شکسته  
 هر کس شبین جوره خوننده صبح غش او را بر روی آورده اند و یکبار از این  
 آگاهیت ازین کسی حرات نمیداند که شبی جوره بخوابد من التماس  
 کردم که بغیر از قاعده موت محرک است که چگون من مدی غریبی ضعیف اندامی  
 و سرفی هو الرفع اعتدال متجاوز نیست چه شود که در این جوره را کتب نمیشد  
 مرده جمال در نگاه لبر بر من و از زلفت سر ما این ششم خادم کوفت مکرر زنگایت  
 سر دکانی سینه از نجات طبع بریده من گفت ای برادر چون کاش خاطر از او  
 هر اندیشه باطل بر دهنده ام و قلل را تسکای جمال بر من یاری و غایت نمی  
 خشمم در خاطر من نیست که خاطر بر دستم در یکباره عبور بر من بای افتد من



که حق جل و علا را از پشت پرده و نه بکند از وی و حیانت منیاد از بس لغو کردیم  
 در آن گنجه باند و آن شوم در بری خود بسته متوسل نام خدا می خطا حقیقی شدیم  
 کاظم مع خود به چو یک سیم شب به بند صبح استغفار سائیده صدای بوم  
 رسیده چون چشم نمودم جوهر را بجز انهای معتد در روشن بفرش اولان می  
 کردم و دیدم که بر تو خورشید حضور غنای منی کلید از بی بر من افی و ملک ضیاء و لف  
 بر سر و بایش دام تسل بر یکدگر طایر در عشق که تری و طراخ چشم ز بونش  
 متاع صبر و آرام از تو ز فلک و این چو باری از طبع و لنواری فصل سخن بیان کند  
 کف ای چهره بر خیز که بکامی معای بی سائید عطف برت افکنده من  
 جابر خواسته از دست همه واده که آن و سگاه غرضه و خوف غمهایم اشاد و تفریک  
 بود که استی سارم چون آن جهان با حال و غنای چاه و دره شیرینی مهال میم  
 نه بجل کمال آمد کف ای جوان مانده حسن و جمال نامزد مقصود است آمدن بکام  
 و همت خدایه نظر را میا بکنم مهر و عفت و لطف کلام از کف خزان

فقط

صفت تخیل جل غلب نموده خواستم که بجا باد و توان لغزش ستم  
 استین چشم سائیده بودم در غنای استیاد حکم گرفته کفتم در راه از کجا  
 این کجای امور شتاب صاحب نیست بکن که بجا درین جبهه متاع عاقبت حیات  
 بتاراج فنا و اده اند شربت اینو تو خسته شده بختند در بندت این بختی مردی نفس  
 اندر که و دهم چه غم و درده ام در نظام اولانست که بخلاف خانه کوشش کرده  
 از راه این موسس بر کردم شاید کوب هم بودی از منقطع مدعا بر آید کفتم بفرق  
 افتاب کبره کوهری من بر و بکاره غریب این بر و ما و در و با حال نیز از گنجه نمود  
 کیستم که تو نام پای در طایره موفقت تو کلام و نام این جرات بزبان آوردم تو را  
 جملک تو مایه پدید این که از ناخانی اندیشه ام بخت بد هر کس به جوهر دوم از کجا  
 میواند زوایا از خود کمتری اگر از آنجا ز جمال نکاید کمال است فطره و عقل است  
 از بر وانه محمدی سمنه زینبید و صوره را هم چشم غنای است بد آن رعنا  
 حرم سر ای غنچه و دلال کف ای غنچه این مقامات نیست هر چند که بکام میاید







و چهار عقد دیگر است ای طالع بر خورشیدی مظهر فانی بدن منقذ قهرای طالع و در نفس  
 مرکبی است سرکش نازان در دیده بولاموس بهر خلقتی که کم غباری در این  
 قدم سرت سبقتا بدزدن طالع بر ما ند غیب بهره مند و شیرین کام  
 سعادت جاودا کردی در برای من کینه بر آید کام تو هر شود زاده  
 اقبال و در وقت تمام تو طالع کشتی در غم و حسن طاعت و نصیحت و شعور تو  
 حزن منم و میدانم که عقل و ذکا تو بدرجه عالی است نهایت غشیه مرغیت  
 که بهر دای که فرار آید غشیه است که سدر بر روی تو اندام منع جوشش کرد  
 سوا بر نفس نشین که هیچ کجا با نرسد سعی که در نصیحت منبر کند کسی این  
 مقالات سدر را تعظیم نکرده و دست از طاعت تمام ماکام من بگوید تا من  
 بجان با جان روزه بر آید نه با چون دید که شغل آن خیال در زبان عصبان  
 و عروق طالع چنان فرورفته در ریشه قوی شد که در مکان نماند و که به پیش  
 می خیزد از پای در آید و خود کوفه موافق طالع و در وقت قهرای طالع است  
 که این مرد

که این مرد خوش بر آید و بوعده و وعید او از خوشوقت است و در غم می باید  
 تحقیق این امور را موقوف بوقت بگویند و روزی چند از طالع و ساجت آن  
 تاریخ با شرم ز پاکشتی طالع این بجز با پانزده است با یکله و وقت غلبه مهر  
 در سواد انبیه این دریا نایان خاتم بود طالع کشتی ای سسین و قاق کرمان  
 بر خرد و این که چهل روز و یکرب طالع تمام و سید ز پاکشتی طالع کشتی قاجاری  
 فرج نیمی است هرگاه چند روز دیگر در با پروان خود بهر وقت لازم  
 کرده که با صبری نموده در جای پنهان از ملکیت این اثر خواب کردم چون نشانی  
 بر دل نیم دیگر خستیم با تو است هر چه خوابی چنان کن و در این از جا جدا  
 دید تو بقاعده ای در غم و نوحه و طالع کشتی و غشیه را  
 غشیه پنهان و در غم چنان طالع یا در غم و نوحه و طالع کشتی و غشیه را  
 که در آن طالع و در غم و نوحه و طالع کشتی و غشیه را  
 این اندوه و در غم و نوحه و طالع کشتی و غشیه را

در این طالع کشتی و غشیه را











استقامت پنهان محبت و دود او شده در عالم یکی یکی فانی چون لفظ و معنی  
مانند حسن و نظر بیکدیگر نیست مینمودیم و بنوعی شهود موافقت و موافقت  
صلوات بخش کام آید نشان هر یک که بود که در حق حقیقه حیدرانی مویب  
انقطاع نشد بهشت جانبین میگوید هر از اتفاقات سرفرازی آمده که  
ترک آن موجب خیل نای فاش و غریبت آن سرفرازی و واجب بود بر ضرورت  
سازو بک حرکت محلی کرده آن روز که حرکت واقع شد بار انفلات منکام  
حیدرانی و مفارقت خانه براند از ضرورت محبت هر دو شده نزدیک بآن رسیده  
بود که نایره شواغل آتش را از سپرد و در آن بکند چون پانی و انظار او را  
از خدا اعتدال منتجی در دیدیم گفتیم ای همه موافقین چنانچه مردان بجهت  
و به معاش تر در دو حرکتی واجب و لازم میباشد نشان را نیز بوجه لازم است  
که در ایشان عفت و انزوا گوشه نشین بوده خوش رخسار و نام و ننگ  
از خفا حال حفظ سیرت پدید آیند تا کاشتن سعادت ایشان از شریعت

کتاب پند

سحاب بختی غم بود از سموم خزان شرمساری و بخلت محفوظ بماند اگر چه روزی  
چند مغایرتی فیما بین واقع بشود اما عین سبب سعادت ملاقات هم فایز و  
کامیاب خواهد بود حاصل که من روانه سفر مذکور شده بود و در امتثال مقصود در بنام  
و چند روزی در آنجا بکوترا نیج بعضی محاسنی که داشتیم توقف کرده چون نزد  
شهر که کار زمینای من صورت پذیر کرد و به مراجعت بنایم از وطن خبر رسد  
که یکایک گری بر سر ولایت مانده و اسباب بسیار غارت و خلق کثیر سلا  
اسیر و قتل نموده اند مرا استماع این خبر نگران خاطر و پریشان خاطر از خانه  
اینکه مباد از آن صدمه عظیمی در فتوای پدر من منسوبان و اسباب نشسته  
نشد با آنکه بعضی از امور که در نظر داشتیم بمنور فساد یافته بود  
مراجعت کردم چون بمنزل خود آمدم اسباب خانه را تراجم و حالت  
و در نظر ام را موقوفه و الاثر یافته ام آتش اندود بر سر پای اعضا و فساد  
دود ملال از نهاد احوال من برآمد از غم و ضرر عمده ام گریه پان را آست چنان



روز خاک حسرت و غم از سر برانداختند که این چنین مرگ می نماند  
 محبت و محراب غریب سفر کربستان کشید میان روز و شب و روز و شب  
 قطع مسافت طی مراد و منازل بجزیره که مسکن کرد چنان بود سپیدم بخوان  
 بخوزه پناه و انجا برده صفت حال و بوی خاطر نشان کردم بخوزه گفت ای  
 خزان این پیشه سلاک می بینی هر فرسنگ طول و عرض دارد و طی سواد این  
 پیشه محراب سنگی آن جماعت است و انداد ایشان سلاخه ابرو می دانند  
 همه فیز و قوی و پیکر و با سحر شجاعت و مردانگی می کنند این بخاریت بحال  
 واصلیت در نهایت اشکال که توانی آن زن را از خنک تصرف این  
 بیرون بری نهایت چون دست از زبان شنیده و این قدر سلاک آمده است  
 بهمدست مردان است صبا این را عابد ام حریف در آید نهایت روز و روز  
 محنتی باشد که کسی بر صورت حال آگاهی نباید و هر شب برسم در یوز  
 کری بجلالت میفرستد باش که این و سپید از کم شده و نشانی بیانی

قدحی از

ندیدم از بوسه بچرخه داده ببردم که اگر غنچه این مقصد شکسته کرد و نهال  
 امیرت بهما تو را می رسیدم که روانم زور و باکانه بپروان محنتی و شبها این سس کینه  
 پوشیده تا بصبح بطریق که لپان بجلالت در سجده بودم تا از انقاس  
 شبی بجله رسیدم که بچی کثیر از آن جماعت در بزم عیش و عشرت نشسته و  
 بجزعه پانی داده کمرنگ بهمدلب لا شوق و این طایفه و ضریع در آن بزم  
 پای کوبان دوست افش و قص و طرب کشته هر طریقه در انوش و کن رکی از آن  
 بی محابا در می آمد چون آنوقت سلاطینم عرق میتم بگویم در آمده خواستم که بیرون  
 و اخراج جمیع کردم بار نفوذ و آتش لادست محالغت بر سینه اراده ام کند  
 گفتیم که اینده ابواب پاره این نحو واقعات بیکدیگر صبر و مدارا می باشد  
 شهر تهر و بی انصاف می فرمودند امت شری نه بد از گوشه سپر بهمنوم و  
 بانو و نجیب و صبر و دانشم چون اکثر محبت و در بیام خواب میفتند و قصر  
 با چند نفر از کهنه گان از پنجه میروان آمد که بکن راب رود من از گوشه خود را بوی



عرض نمودم اشرار کرد که پشت مبرکین و خود بکشت و انظار اب تمام بکردار  
 من مسرور گشته کفتم الیه در فکر منی و اسباب هر کس خواهد بود و در این چند  
 نظر از آن می عت بی عاقبت بهر دین آمده مرا با پشیمان نموده گفت که زنده باش  
 مکن از بهر که سر کرده قیامت چندین قفسه وقت است آن گروه خدا شناس قیام  
 اقیام از اطراف مراد میان گرفته فیضی بخون است مازنیام نشو  
 کشیده هر که ام بخوی در قلم تمهید و تهریز و اشرار شدیدی که عاقلان  
 بودند از صلاح در آمده گفت که من اینم موافق قاعده انصاف و معرفت  
 نیست چه بین راه بتلاش مراعات ناموس و سبقت آمده عینیک تمهید  
 و محمول مدعا را بصحت مینماید و سلاصحت است این معنی بهر از بهر حرکت  
 حاصل که هر کوشم ایراده گفتند برو و شکر صحت خود کن که جهان  
 منفی از لجه غرقاب این و رطبه پیروی بروی من بادل از آتش اندوه  
 نالامال مالکوس مراجعت نمودم در روزی چندی از بنی تیره بخانه مجد او و حاکم

بر اتم کوشیده و چون کوشم روی بهر پیروی از دستم و در این قطع  
 نظر از آن مراجعت کردم روزی در وطن میان من دشمنی دعوی و بحث اتفاق افتاد  
 از راه وطن من با کشتای از عار زن هفت زن دست که جهان کشتار است  
 در مسی و بر شکاری بر زلف و بکی میکند که خفته در خاک وجودش مری  
 بودی بایست حال خود را زنده کند شستی من چون این سخن شنیدم جوش بود و میگفت  
 و بگویند و جنون افکنده کفتم این مرتبه بروم با جان را در سر و کمر میگردم با آن  
 کشتای را که در آن اوضاع بر کس بقدر مقدور در حفظ میرت مراعات نم و بکن  
 کوشش و اجتماعی باشد مرکش بهتر از زنده ماندن دشمنی و شتر را که نه نیست  
 ناموس مرکش باشد آب رنگ زنده کافه بر سرش باشد کل شتر مذکوره حفظ میرت  
 گویم و بکنیت بر فرد خود را در سنگ شمع زنده کاشی نترت نکند از خزان بر نظر  
 مستور باد است دایم بر زن تانید که با اسباب غنیمت آن مفاد نام داده رو اندام  
 الله روزی که بهر منزل از خانه رسیدم در عرفی راه دیدم که در کس با یکدیگر در



بدالی دارند و فرسی و دیگر را است ده غره و قریح می نمایند و دانستم که مدینه آن  
 خرس سلاخی گرفته و تیغ برکشیده و آن خرس مسدود را بملک ساقی بگفت او را  
 نجات داد و آن خرس آغاز لایه نمود و بطرفی روانه شد و بمن اشاره نمود  
 من در عقب او روانه شده چون قریب یک فرسنگ از سلاخی تجاوز نمودم شروع  
 شکافتن زمین کرده عظیم غنی نمودار شد من فرو داده چون یک ملاحظه  
 کردم آن غنای مال را در رخ ملاحظه نمودم بفال نیک گرفته یک خنک از آن  
 زبرد داشتم بچوب کچم داشتم که کردم که اکنون بالای غنای پش که محض مرا  
 تصرف خواهم کرد از آن بوی را در مقلد نموده روز دیگر عذر دارد جزیره ام  
 و بخانه من فرود آمده از آن زر که آورده بودم پیدا شد و غنایت  
 نمودم گفت بهمت به بند که کار ما را انجامی بهم سپرد چون فرمان فرامی  
 خطه تنها را از بارگاه ظهور بخت قریب غنایشت و شش لایه بچوب لایق  
 بسته جلوس نمود من مرکب خود را بخواهی من را که ندانم بچوب برده بکوشه جفتی

کردیم

کردیم در آن شب نیز پیش و صحبت داشتند آنقدر که کردم که ابرای کت  
 مجلس انجم فرو پاشید و همه مت و مدوشش باده پخیری و غنفت شدند  
 من از کین در آمده آن زتر اقامت را پیش ر بوده مرکب کز کردیم و از  
 به پیش گرفته امینک غنفت نمودم و تا محلی که غنفت شب در قیاف  
 پیاپی انشیان است و معای صبح در فرار از کنگره را فلاح نشیت  
 اقرب سی فرسنگ سلاخی کردم چون صبح سبزه بنیان اجمای اجمای  
 کردید و در پیشم از خواب گشته چون بر حقیقت حال واقف گردیدم در بخت نشود و  
 بکن بهر نمود نمود من قنای کرده در فکر بودم که آن را بچه نوع دفع کنم چون مرا  
 خواب و کثرت نمودن راه عجز و پست ساشته بود قدری از سلاخی بود  
 کردم و خواستم بچوب در اک سلاخی در بن سلاخی فرود اجم مقاری آن حال  
 همان کز می که زن را برده بود و رسید و الا چند مکه نهنه و شمشیر و خنجر  
 از وید شده بود از آن بختی گرفتن منجر شد و هر دو بهم در او بکنیم



من زبانت کرده زو بخت بود که کز می را بر زمین افکنم آن سبطه بجا بماند  
 و مددکاری کز می از عقیم آمد مهر و پیام را فرو کشید من حاضر شده افتادم  
 و کز می بر سینه ام نشست و خنجر کشید و خواست که ار شده ایم را منقطع کند  
 سینه ام را و خنجر که در منقام رفته است و بار را از سینه منقطع نمود  
 سپید شده بآن زن و کز می محکم کردند و آنها را زخم چند زده گذاشتند  
 که بمن الم نیست من قوت کرده بر خواستم و بخت عدت آن دو خنجر  
 و خنجر را کشید و اول کز می را و بعد از آن زن را و بعد از آن زن را  
 و بعد از آن که هر دو صبح شدند در آن حوالی غمی بود و فرزند هفتاری آورد و دم داد  
 ضمیر را و بعد از آن وطن نمود و در آن سبب دستگیره و دست مراد سعفی  
 بهمه سبده الی صاحب چندین مال و ملک چون من آن تنگونی از خنجر  
 و چندین و سپهرانی از آن زن مدد گرفته بودم یا خود مشروط نمودم که هر چه  
 خنجر و دست و کز می را به منم که در بختی افتاده اند بخت داده و در عوض تنگی

گرفته

که فدا آن قبوس زدم بنامید غفل از کز زان بود که بر سر عت و بدرفتار زنده  
 چون طالع حکایت پنج رس بند بر پا گفت ای کجاست دور کار و بری وای هر سه  
 بند آخری از زن و خنجر که نزد کز می نداشتند و آن زن بشوهر و سپهر خود  
 اندام پهری و جفا نموده شد و او را وجود عدم مخالفت زدم چون تو اشتباه طرز  
 ابلت حد توقع چشم داشت مهربان و وفاداری بند زنا گفت ای طالع جو خنجر  
 در کار و بختان نمودی چیست و لیکن کز می را بکفر تصور توان کرد و بخت و مدد  
 بهم فرقه و طایفه پاشد و خنجر مردان مختلف از فضا از بعضی صادق و بعضی کاذب  
 زنان نیز کز می را در پوف پاشد و در میان آن نرسد و کز می را رس پاشد  
 اگر زبانی اعمال خود صادر شده باشد بسیار هستند که در لغت شرفات نیزه صفات  
 خوب است و عالمند اگر بحسب الفضا از یک حرکت خوشی بظهور رسیده باشد لازم کرده  
 که در میرجا زنده باشد در کارهای آن شرکتی داشته باشد و بهیچ وجه از عتد لیاقتها و تنگناها  
 از مردان نیز زنده داشته ایم پس در این صورت باید که بهر مردان را بشیر و در بخت









بقریه دم رس که دست افشار در کربان طاقم دو کج - و ساقی عوف - به پیش  
 و اروی محمدت در جام اسلام ریخت و خمرین اینفالات استماع نمود کنند  
 اکبر و کوچ معترفه نامیکند **نوی** به پیش که هر طایفه شکر در دایره اش ای خیر  
 از قواعدا حسیا طاز و قدوم جرات از سلا این اندیشه با طایفه وار و به سوس  
 این خیال نمودند و امید از او خود را رنج برادر که در مرآت این اراده رو بخوبی  
 به بودی صیوه کرنست **طی** و این بزار بر خویش کشی که این روزند از و  
 شفاعی این خاتم بکشت هر اهر منی موافق نباید و در بین جنگی که بکلیله ابرام  
 بوالهوس کشید صحوه را بیدار و صریحی زنون نش پد و از کجوتره سم استیانی  
 ش بکن نباید **نه** هر که طرف کلی که تنها دوستند نشست کلاه در ای این سردی  
 من نه آن مرغ که بهرام مرصیه و گرفتار ایم و نه آن خنک که به از زهر نسجی حرکت  
 و ایم پس قتل است ای نواده حد فیه حدت من کو سفند قربان کاه  
 عشقی توام بهر چینه و برایش تکل و سبب خود و تقا قدر رسد مد عیم کشد

نایب

تجربا و در سبب تحقیق فداست نرم امکان ندارد که از سلا این سواد کرم  
 و خمرین و دیگر که یک بر این تحقیق بیرون هیچ ندر بر سرفه بر نیست از  
 آن بجای از اسب بنظر دیگر رفت و روی عطفه جواب سلا بهر کمال است قصاب  
 در است و بقیام تواموشی نشست پس طایفه سپید و از بهر سقا را برایش داد  
 و زاری سوخت چهل زید که کند عیش و مکنزه قصر تار که تیرسد و نیک خیر و خوش  
 در پستان شکر معترفه شورشی است ل که نشسته قدم برداشت هر روز به میدان نشسته  
 صاحب نظاره راه رفته ادراک حسن مظهر روشن توانست با چندی بهر آن  
 کی آمده به طرف طایفه بنمود از خواب هر سر غبار از اراده اندانده از زنده روح در آن  
 میزد و تامل برین کشت عین فراف و در زجران نوار آورده ضحیف تا تواند در وجود  
 و تفرقت شستند و بافت صحنه ای تر خطرات است طایفه این را بهر حال در  
 و نشی خردید روزی از خود از اندیشه که از چنین ندره ای که بهر شب با شوق بیال  
 غزل چنین جلالت بشد چه غمگرا می نه چندان محب با کوه است که چنان ز کف







از نشود که در این عالم است و متنی بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 تا نیر و لای الهه ای در دست بر نیاید و از کجایان از غراب غفلت و عدم می رسد بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 که این جهان را از افق عظیم در بنال است گفت ای برای دستان فصاحت و مخرج برآ  
 و ترانه است از راه این تیره خبی بر گردانید آنچه کف می طبع من پرست و فخرم بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 خیال از راه این اندیشه است ندیدم و مگر خط از راه این بخش بر گردانیدم غمان چندی را بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 رفا می بود که نشود و مگر از راه این بخش بر گردانیدم غمان چندی را بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 افشرد بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 و مگر از راه این بخش بر گردانیدم غمان چندی را بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 استانی را بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 از بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 عهد و قرار می کرده ام و ملازمت که از حقیقت این امر تو را بهر سزاوارتی که در این عالم است

باز

که هر چه بود بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 همان شب طلوع داده و مگر از راه این بخش بر گردانیدم غمان چندی را بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 تو نپذیر و غفلت که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 کرده گفت که این جهان را از راه این بخش بر گردانیدم غمان چندی را بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 از بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 چند نفر از زنان بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 که هر چه بود بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 که هر چه بود بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 که هر چه بود بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 که هر چه بود بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 که هر چه بود بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است  
 که هر چه بود بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است بهر سزاوارتی که در این عالم است

باز



و خمر را بر داشته با کد از باد آن سجاده خفتی بر تو چراغ غفلت سر را در باد خفته  
 رس نیند و خمر خفتی بود با هم بر رویه و تر و شو و زده گفت ای تو هر با کد و شست  
 در غزله بهر تو نوشت شت صفای نیت و حکم عهد و پیم هر جا در شت عالم  
 کشته کرد و خلق بهای غایتی کشت ای کون خمر را باز عقد کرده دست محبت بر کون  
 مکیه بر در آورده از دریا شت حکمت نه در خلق حضور هم که با شت نندای علامت عهدی  
 که گفت تا تو به آن یکبارت که متم نهایت شت نه بقره الوفی و فی مع و فی  
 توره امید دارم که درین از وقت نشسته ام از غیبه که منج گوشت که این سخن مکناندا محبت  
 الهی و عمل تو را در اوست تا مشاهیت ما با خدا و هوای نفس را بطور عقوبت و عتاب  
 افتد و زوجه بد کن که بصل سیده و پاش و کفایت و محبت هم آمیزیم و شد  
 حسن نظر با یکدیگر و از بزم دنیا آنروز زبان لطافت و صل و فتنه کردن لطافت  
 و به آینه لاله را حکم به چنان شام شد با بدم و نغمه فاج اندک فالق سر که کد و زده  
 خمر را از مغرب با بزم نوزد و در آرد و گفت ای تو الی تصنیف غزل و نوای کاف و کاف

دلفین

دلفین از حی و غنای خود در مقام مهدی از لغات موفقت ترانه نمونی این ترانه  
 بهر روز نجات میزد که در نما و در خدای معنی عشق و در آینه ام مانند نام منب عظم کما  
 نامه فغان کت چون طبع بر هر جا بر شتم هم شیرین را از بخت پت چنان از در لب  
 از بزم که کس نیست منب جو موسیقی از بزم غنای بر خیزد فغان در بنا کت ای کون  
 است سر و بی نهایت قدم طاعت در دایره فغان محافظه نگاه اگر گذر  
 و غم مکر که غم بر لب از بزمه محافظت این کبر سرین از بزمه رگبت کت  
 رقص کت ترانه طراز میاهوی کد یک شوق و عشرت خاتم بود و نوز کت کت  
 عشرت این کوشه کیران مقام موفقت از نوزی جوئی و خورشید سوره سوره سینه  
 آواز که بزم و مطرب و کفیل آرای فغان طرا کرد و مفتح هر اونی از امور موفقت  
 بوقی از اوقات شمع ضلالت به هیچ نغمی کلام مدح نوز و نوز و نوز و نوز و نوز  
 لباسی بهج از راه را بطریق خطره نوز و نوز و نوز و نوز و نوز و نوز و نوز  
 کت در اگر نوزی چند عبارت ضرب بری موبایل و مفتح و نوز و نوز و نوز و نوز و نوز

دلفین



انضای مدد از مومانی تا ثلثات غیبی مستی بند و دریا جانی محبت از روست  
 از فوضات بهار جادو از تازان و دلگیر در بنابر از حقیر استخوان کف که مدح  
 فخرم خواب بتلاطم در لکه از فلق بهوش در کون سحر عفت که در به جان روز  
 و یکرم اینه سپهر صفا کالی صنع زان مصفا شمشیل صلیبه ای بصلبه  
 که در سلاطین بهوش از شیان خواب سپهر از لکه سپهری سید کردید  
 بر مقلق جام و لیس از معجزی و لاله که زانید و جرم اضطراب بر لاله  
 طاقش خیلانه و از استبدادی اش شوق نشسته عافیت به برنده از کف  
 انضای  
 البیض صاف منبدا اثری هر خیل پیروم داغ دل را بر هم صبر صلیبه نام  
 در و پتواری سر و از هم عرفیت است از بی عشق غنوم و از زنده غوغای  
 پیران غنوم **اصدیت** داغ مانور دل شوق نام ز فروغی هم جو داغ حکم لاله  
 ز بهر آن به است عشق طوفان آشی است زان و حله است غنوم و در کانون  
 هر فلک که در و از رسته به چاره خاموشی پذیر **اصدیت** رحمتی جان من است

زنگنه

ز انظار و وقت فرم است بزبحر غم را در بفریادم برس که در وقت طراش فلت  
اسپرم و منافع کاروان زندگان به راجع رفت **پیت** دل رفت و موش  
ز طقت نشان غمانه اسباب فیت همه یکت یاورفت **پیت** پند سپند و اور  
چهره نور و کد از وطن است زخم و تکی چون بگیرند در کوزه صبر و در نظر مگر در صبر هم که  
شکوه سپرد و در شوریده بیکه کوچم و دوا ای مرض این اندوه از **پیت** پیت کرده است  
و لی سپرد که خانه صبر در از زنده در طلسم طرفه افشوده ام **پیت** رشتن اسلام از گفت **پیت**  
نه شرمای عشق بر اعضای من **پیت** شعله افروخت سر پای من **پیت** چو چو چو چو  
بنون **پیت** ام از کشور وانش بزود **پیت** نیست نالی از شور شر وای از دست تو  
**پیت** اد کو زینا گفت **پیت** علاج **پیت** قوی دار که تنگی برانظاری را شند مشرو  
قلمت مهر شب **پیت** بجلی **پیت** مرئی **پیت** نهایت اکنون وقت آن  
نیت که بفرست **پیت** نور **پیت** شش **پیت** دل **پیت** در **پیت** ای **پیت** نفس **پیت** و سینه **پیت** نفس  
بسنده ان چیتی زنی **پیت** هر سخن **پیت** وقتی **پیت** و هر **پیت** مکانی **پیت** دارد **پیت** هر **پیت** توانی

1501



از فریب دل سحر کن و بیدار نور در غایت کار نظر کن تا از چوای نفس غافل  
 و در خطیب اسفراین کرپان بکشت فلور چیدن قشود و دگر وی و بکمان  
 لطف و شربت تا بسکنت پشیمانی بر سیرت ترن می گفت ای کام  
 جان مقدمه در خطیب اسفراین چه بخوبی بکانت لطف آن تا بصرت  
 کرانها صبرست و ز پانی محل مضمون این حکایت را چنین بنفشه تغییر و  
 بیان در است و گفت **حکایت** واقفان را نمودن این حکایت کرد  
 که وقت از اوقات شخصی بدلات و در سخنانی سفر توفیق و تائید کریم لایزال  
 در عوایج غریب و ملاک طوف پست اله الحرام که دارا الشرف سعادت  
 دو جهانی و محظوظ فضیلت جوادانی است نشسته بود از قطع چند منزل و  
 گفت در عرض سلام بخوزه را دیدم که تازه زویشانی بهار شبایش تراج جنوب  
 شیب فتنه و از بار کران پیری سروا که در قدش نشسته بود مجنون نموده  
 و سر خفته قدرت ضعف توانی بازوی توانا پیشتر لا چیده با و صف النعم

به قوتش

پوختن سپیده ز او نوشت خود را بدوش گرفته به صاحب زمین میانی با شفاق  
 قافیه حاج روانه بود مرا از حال آن بخوزه عجب آید چون قافیه بمنزل نزول کردند  
 از آن بخوزه پرسیدم که ای ضعیف نه توان با وجود ضعف پیر سار غم کی بر  
 دوش چنان بسته بود در مرکب علاوه بر طرف نشسته آن بخوزه گفت خاتم  
 معنی طرف من نه کجاست معظیه است کفتم که سر مایه مکت در حجاب  
 و اسباب ضروری این سفر را به من فرستی بضاعت نباشد چه بنزیت که قدم  
 از سلاخی مرا حاضر این اراده که از بخوزه گفت بجز به اشتیاق زیارت کوی  
 دوست کرپان شوم گرفته مرا پیانشیاد بسیار سپرد طالبان را و بخوزه و قول دنیا  
 اسباب کران بار است تا آنکه منی طرا غر و غش بخیر اعلی غنیمت داری  
 مثال شد بدین محبت و دست در اینی پر تو نگوئی که عا شقان را و بخوزه  
 راه منزل معشوق دست او ز راه او روی بهتر به متاع کرانمایه محبت  
 کامر غبار میباشد از غریزیدانه مرا در حالت بزم افروز و زوکار شبانه



و جوانی که میگویم ستمی می دهد و شیری شراب به حالت فسادانی و زمان تنه  
 مرکب نافرمان غفلت نفی است بواسطت ولایت ابیسی تیر از هوا  
 از غفلت نخل کاری بر طرف نصیبان رسیده چندی مفاسد عظیم تو  
 یافت و من در طعم غریب واقف شده ام و دانشی نیز آن شعبه آن فتور  
 آفریننده مار و مور بدرونا پیده بخود شرط نمودم که اگر از دام این حادثه  
 بروی نه خاطر خواه نجات یابم پست و جج بی آورم از آنجی که فیض بخشید  
 به مراحم سکران است کیه و خود این آب شده زلال رحمت را از آفت صرصر  
 سموم رسوائی و فضیحت محفوظ نموده از آن وقت تا حال پست یکت حج گذارد  
 و این حج بیت ویم است و بر تو عکبر دارنا مستعد خود که می نمایم مبداءم که  
 بنور زلوت کردار آن خطای خطیر از دامن احوال شست و شویافته  
 نهایت از آنجی که درگاه کنج منانه عاطفت آن بر چهره منافی و عام  
 بندگان کشوده و لطف بی منتهای آن در عقوبت جرایم کن کاران بیانه

طلب و عبادت

حب و سید جوت رشوق من در حلقه در کعبه رحمت است او پخت  
 از بر دیده قطرات سرکش افشاند مرا دل بروی بسوخت کفتم ای مادر مهربان  
 چه خود که آن جبار پان نخل کفای جوان مرشمنه اظهار این بخود نشان  
 کیها موجب مینک پرده عصمت دینا بران خود و رجعت کردن است خان کبر  
 که نشیندی من از راه کاج در آمده کفتم تو قه لرم که مرا از سربین سر گذشت  
 واقف گردانم من بر از راه لکه لیر و مرا بخش چند تو مغفوت و از مرش کفتم  
 تا چادر دعایم را اجابت کرده کفای غریب بدانکه من دختر خطای استغفار  
 پدرم مردی بود بزرگو فضیلت کمالات صوری و معنوی را داشته و الهادین  
 دیار با من خطابت نامور و بکب کثرت لایعت بر معروف و مشهور بود چون  
 صدق شش بر من و یکی کوی فرزند می نمود مرا و منظر مهر و دفاق  
 بناز و نغمه تربیت و پرورش داده همه رفت راه و رسم مرا عیتم می نمود  
 و بخصوص من کاشانه شاهد زنب در لایجا بدست پدر و تو فایض خیر



معلوم و تیره معروف می داشتیم تا بهره مندی کامل باشد از رضای اهل حق و نیت  
 دقیقه از می نمی گذاریم روزی را جوچی و جوی غبار طاعت بمرات غایت خسته نمی  
 می خواستیم بجهت از خوار جویس از می نبودیم در بالای منظم خانه بود مرتفع  
 در آن بالا خانه شش فتم که شاید بدن و سبیل رفیع اندوه و غم کرد و از آن  
 خانه روزی یکجا تب که چه عام بود از آن روزی متوجه میرش رخ کردیم و  
 در آن کوچه می خرابید رس مرکب جویان حسن و جمال و خوشه مراتب کمال  
 عددش فوات خط و قیل **طایف خانه را و خط و خطش طراوت است**  
 بر در و جایش قدش شش و پنج عتوه باز بچشم و نوشتن قد میرزا جو  
 جعد کاکش می خواند به دل شک فتن و فزون بشی کارش هر طرف از آن  
 ویدی به نظاره اش و لها ویدی لب شیرین آن شوخ مستور شکسته  
 کری باز در شکر بخور شد رخسار چون چشم افتاد نهایی بسود و چشم رفت برید  
 شدم در دام سودا و شکر شاد دلم کردید و در شکر خورید زانجا نبرد سکا کشتم  
 رفتی

ز عشق عارضت ویرانه کشتم لای الخطایم قد بر فراخت بکشم آتش شورش و طغیان  
 مرا چونش بین نظر در صیدگاه رعوت قد و بالای و لطافت حسن دل از آن مطلع  
 قصیده و لایطایط بر و سبیلار کردید از زنجار که عداوت پسند و سودا و نفس پس  
 از راه خنده و پلوس عداوت در یکین فتنه و غیر فاضل عام است و سر و شیطان  
 با دلائل نفس مهیستان کردیده فزون بمرکات بمن و میدند و ز جاده حبیب  
 مرا محرف کردانند حاصل که دست تعقی سلسله شوم را بچشم در لوده و خوش  
 بکانه افند که از هم از دستم بیرون و چون موی آتش زده و در طریح و تاب طین  
 ساختم و از خود پهای تعقی میرش را پدید را کلبه کلبه خط و کدشته بر پدید  
 باد کویان در موی که تدر طلب و صاش دوا به میتانم چون کوچه را خلوت دیدم  
 سر از زنده نه بر تن کرده صنم جوجه و علامت را در سبیلگاه نظاره اش در دوردوم  
 و حاکمه مشفقانه را دانه دام و بزمای او کردم انخوان از بنر غزال خاطر صید  
 سرخ و ضیف تعقی کشنه بجل دام و چشم در فاده به به طاعتی نوشتن در نیمه پوی

در جاده  
 در جاده



چون خوشبختی وادی خواستش باشد و در بره تعلقی نهادم و در بخوان مراد زنده  
 نیاز گشت دم چون روزی بیدارم بیدارم بیدارم بیدارم بیدارم بیدارم بیدارم  
 راه در خانه را بوی نموده خود پائین شستم و در کوبه زکات ده دارم بیدارم  
 آوردم و بار در حکم بسته بود و در میان بالافانه در میر خلوت موقوف در سر  
 خلوت موقوف به صحبت نشستم و در تدریس نظام سلسله محبت و در تباطه تمهید گرمی  
 به کلام عشرت داشت و بودم که صدای هله در برآید و دانستم که پدرم در مسجد آمده من  
 مضطرب و سرسبز از جسته پسران نیز غرقه خوف از غضا افتاده و هر دو کمر بکار  
 زبیده صندوق در افغانه بود و پسران میان صندوق کرده صندوق را حکم بسته  
 پائین رفتم و در رکشوده پدرم بگانه آمده و غذا اطلیده من بخوان و سقوفه پیش آورد  
 و چون پدرم از خور خوردن فارغ شد باز آیمت زلفان کردن من خوشوقت  
 گشته من در حکم بسته و در تباطه تمام بالافانه شستم که آن در کربان را  
 از جهت حاجت و در افغانه سلسله تمنع خودم زدم بهر زکونه شوق من

منق

صندوق گشت دم چون یکت مخطه کردم کل حیات آن رخ جوان افروخته هموم  
 جلالت یافتم و در جانم زان واقعه انش زوال بخیر من عاقبت زود بدست منوش  
 و طقت موقوف بدیدم و گیسوی در بیغ ریش شستم و در دامنچان در میان  
 صندوق گذاشته چون هوا تمام شد به پشت بام آمدم و بهر طرف بنگاهی میکردم  
 و چاه و تدریس که چشم که نقش آن پسر را بونی که کعبه مطهره کند و هر یک که بک  
 سمت غلام حبشی را دیدم که در مطر به خدمت اسبان می نمود و خود را بوی نمود  
 ادرا با میا بجا نب خود خواندم غلام پائین نام آمد بوی کعبه را با تو صحبت اگر  
 اقدام آن مردانه قدم که زدی و غرضی جو اندویدها آن کار را تو چه خوا  
 براری اعانت بسته تو بایم و غریب منت تو بایم غلام گفت منت در دم  
 بهر تدری که ترا با بال با غلام کند و آورده بدو را در حکم داشته و بالالا آمد  
 من در از حال لغت کرد و بنده چون سر صندوق نمودم و نظر غلام نقش  
 بهر افتاد ای زده که پان چاک کرده خاک بر سر کرده گفت ای پرستم



این جوان خواهر نسلده من است که من درین مدت نعل وجود کرامی او را در یافتم  
 و آغوش خود به از عزیزی پرورده ام و خواهر ام را به ازین فرزندی نیست اگر  
 با خبر این عاجر کرد و تشن فنی در دودمان پدرش افکند و عالم را از پدر زن  
 غلام خواست که ارادت نشویند بر جوانی و فضیلتی که در از من چون این جنده کام  
 دیده با خود گرفته فریاد که بشد میرشد و قد و شال افکند بنیاد و غیره و التماس  
 نموده و قسم یاد نمودم که هیچی درون نشیام از قوه یقین اندر برض خدا  
 و امن و اطاعت بر رخسار این مقوله بچشمش و در افشای آن کموش که میبایست  
 بنشیند سم و تاسا را ممنون الشحات تو خواهم بعد از مقوله لایه و غیره بسیار  
 کردم غلام گفت بیک شرط این نعش را بپروان میبرم که سر و سلسله مو فتنم  
 در آورده در آنچه سلاوه کنم و فرمایم از خبر انقیاد و پای اطاعت بپروان کند اگر  
 والا بر جوانی تو به از من و خواهر ام را ازین سلازه خبر لازم تا تراید پرت بقصص  
 رسانید من دانستم که مدعی آن ناپاک صحبت سرور پیش افکنده

الکون

الکون اجرت آن کار سلا به همین صلح میکنم که قدر از در کعبه بقیه تو بکنم  
 و کام به از تو میگیرم من صرفه ندیدم که در ادعای آن زشت ابد امتنع و درم  
 آن سیه بهر کلماته ظلمت کور و روشن شد و در ادعای آن کشته چون خفقت  
 موت با من در او کینت و خاک پیکری بر فرق غم تر کینت و بعد از فراغ مدعی  
 به کلیه عید به بدوش گرفته ایام به پانین بر دوش من تا صبح در اندیش و غم  
 بودم که آیا خلی آن مرد شمره بهر او در و جرات این سنان که خوروی  
 بهر بوی که از در خون میشت طه صبح مجال شد هادفی را بکنون تجلی در است  
 و بیکه محراب از سر پرده حجاب بهر بیکر خانه سپهر که است اسرار از هیچ طرف  
 بهر و غایت که من بقدری خاطر جمع کردیدم نهایت در صیرت عاقبت کار  
 خود پیروم بشی و دیگر نصف از شب گذشته بود و بهر خواب خفته بودم  
 که همان غلام جسته در بانای سرم میفرمود و پی میخواست در کردنم  
 کرده گفت بجانم هدف تیر نارت و درم بهر مخفی خبر مکان چشم خفته



یک حیات و بودت پیوسته در طاعت است و ششم در صفت محبت زبور گوش عقرد  
 هوشم شب چن غریب طوبی نوا بر یک دوس چهار بر یکت بقدر خلد فی الحال  
 حقه بر و بیاض غیب توان تاب و بیاض کلاغ کوش داشت و سمندر آب است  
 پز و نظر شش تراشیدن جمیع و یکبار از فقهی محمد و محمد بن محمد بنده نوازی  
 نمود و در ملاک صحبت من قدم ریز کرده اند و در کتب معشوق خود ملاقاتی  
 من در آورده در آن بزم دلکش از اسباب شراب و کباب و دست زدن و بنفشه  
 جوش و ضرر و طرفه در میان است و بجای قه و رانجی بسیار خالی است چون  
 یار از راه که در صحت از نش انجام نشو ریا و معشوق کرم است و در آن  
 خاتم اتحاد و در اندشت و در ادوات و بغیر از توید و در آنجا بر سر اندام  
 که نور ایتم تا دامن که سر بر چه بختیاری مرا نیز چون توانی مشفق و محفل را  
 چون غلام این تعلیف نموده لرزه بر اعضای من افتاد و بجزرت در آیدم  
 و کفتم من تاحال باین نحو هر که تا اقدام نموده ام و نیز رسم که چراغ این فصاحت

بر او ز و بر ضعی کرده دست نه من بر در کفست میان لغت ندر و تا تو را بخود نبرم  
 ندر که دست نه تو بر دارم در عالم عشق معشوقه چهره خور و امیداری که جمیع کباب  
 صحبت معشوق خود باشند و منی غلام معشوق خیاره کشن بزم حشرت شدیم که هیچ  
 تدریری نمیتوانم که رسان خود را از تیرگی ج و خیر که در آوردم ناچار در آن لغت  
 شب بر خورتم با شوق غلام از بزم فرو داده بطوبی و خال که دیدم دیدم که در آن  
 لغت نفسان با نیر نفست که هر یک یک یک و شمای حال عمر تو نهند بود بر روی خشت  
 سر که نشسته در هر کدام فخر افش گرفته طغی رنر و در شیش و در شراب  
 خور و می شوند و غوغای که در دوازده و غوغوش حشر و شر آن میگردانند چنان  
 انداختیم بر این و مینا و شوق که غلامی که را آورده بود و مینا است و کفست  
 ای دانه ساقی کری رنج و در غلق تیر و در نوبت و در غم خور که دنیا بجز در دست  
 من نیست که من باین تعلیف نشاء بکنید که هر چه هست اگر است باین  
 بیالیم بچهار انگشت زنده از من برید ای که می بیند که را هم خطرات غلبه باشد



نهایت منتهای ملک شمع منور و در نور از خدایت  
 بر خفته آنهار را ببار چاله چاله از نور از خدایت  
 در حرم دیده بودم در شهادت حضرت که سخن گوید  
 باشی از آن بپا در خوف بوم که چون صبح شود  
 ملک شمع بفرز سحر رسید لیکن تراب در اوطاق  
 سمعیت شمع و چراغ روشن و خدایت  
 لب از آن دم دست و طاف خفته اند از راه  
 با بگو که از آنچه فعل آمده که اینها  
 حیات است و غیر از ذکر و انانیت  
 ببرد سپر که بود بیلا آند که بی خود ختم  
 جان از خدایت سحر بر اثوب سلامت  
 از بازم نهت خفید هرگاه که خفته شستم  
 در راه حق جل و علا با رب استی

[illegible]



تصور من کرده نشاید و بی گدازنده سحر شمس از آنکه بر عجم پادشاه خود را بگو  
 بگریخت نمودم و او را با بیا طلبیدم که حوزت بهر ایام از آن بگریخت شروع در بر خاست  
 و حوزت کرده من گفت چه چیزیک بجهاد بوده میخواهی بنویسم بر او از من بگری  
 و در فکر آن بود که بر عجم از خواب بیدار کند لا اعلیٰ منی هیچ شکفته بر بعضی  
 آنکه تازه داده از ترس خاموش شدیم تا فریاد زخا نه و شوهرم در زخف  
 ایستاد و آن طفل بود و من نیز یک درین ده روز بسی گدازت و صبر از آن گشت  
 بمن بگامید از فضا صدان منزل خانه بودم از هر چه بختی که در یک بر عجم بگامید نمود  
 تدبیری نموده شوی در آن بهیچان زدم و خود در کجی مهربان کرده هم چنان بگامید  
 کز یک لصبای آتش از فیه پوزن آمده خود را بان خانه در تنید که یکید بنیدری  
 آن آتش را تواند خفتن نماید من اکنون در آنکه دستی بر آن زدم و او را در آن  
 آتش افکندم و در ساعت بدک کردید و من این را خود بر کرده شروع در فرغ  
 نمودم تا عذای در بر و خبر داده شده آتش افکندش کردند چون بر عجم کفتم

کزین

کزین که پیش از این سوخت گفت سر تو سوزت شد غم مخور که در نیز روز ماه  
 از جانب خوارزم میتید و شنیده ام که کزین خان خواب دارند و عظمی در کشت  
 تیه حبه تو فرمای میایم و من بد آن با شوهر خود بر برده از آن فرزندان هم  
 رسانیدم و بعد از رنده تو هم فوت شده آنچه از مال و ثروت بمن رسیده با هر چه  
 خود و تمام برضای اندوه خیزت کرده فرست است که بهر حال هیچ  
 میکندم و عذر از آن تقصیرات اند که بهر حال احوالات میخوانم اگر چه تقصیرات  
 مرا مدعی بایانیت اما کار مطلق و غایت نامشای حضرت سبحانیت  
 که باشد که عفو نماید چون اینها گدازت بیا رسید گفت ای عجم با برادر  
 و خود تو دوستی است فتنه خیز و باو دوستی است از آنکه از آنکه متاع زنا  
 و خوشیهای عالم مرمون و کاک لالت نفس و امید که است از بر یک عه  
 عمر ما در سر خوار و شوال کشید **سپید** از نه بر وجه شوال عمر کشید از نه خوار  
 محنت و در سر خوار پای به قصر خود ندر بر امصالی غیر از آن رفو مکیه است

کز











بغیر از این وقت تا پیش از آنکه صبح شود و آنکه فریاد عده میکنی امروز  
 از قوه بضعه او را بفرستد این تدبیر بخاطر آنست که هر روز غنچه و ملا به چشم جهان  
 خندان و شکفته نازی در روز کنش موشی بلا صبح رسائی و بعد  
 از آن بیدارند یکا تر و زینک مراد شد در تزیینات مات سخته دیگر است  
 من به افنون و صله تو بمن کاری میکنند و اگر بکشد اعیان و نرم فونی قضا این  
 عم بکشد بهر نشوینت و قوت بزد و بدست **ب** چون ز اعیان نکرود کا  
 صورت پذیر چنین از و لا کله عرق متفک و کن عجزه این مشاقت  
 بهر طبع عقد است که میوه لکه از خدایت شوان چید بکشاید  
 کنند و در کریمه ناضی اشکنند بیدان بایک شود من از رسالت طاعت  
 بانها مطالعه کرده ام از روزیکه مرا فریب و خد غمزان قاضی و محبت و خنده  
 استماع کرده و بوی کد آن به مقام میباشم خاطر رسیده بر سر و روی  
 که از نقش کرده ام که دیگر صحبت و قول و حسن زبان اعلم از علم رها  
 مقرر است

مقدمه آنها کچه منوال بریده است مطلب خامه که مغنی قصه شریف ترین  
 و نغمه سنج مقام مکنه دانی به تحریر این ترانه چنین خوش طبعان میکرد که  
 مدح کشتای صدف بودم را کوهر زندگانی دای دستکاه روح و روانم  
 استنای مرانی **ب** بداند و قتی که از اوقات سه نهنک بگر شطیبت  
 و نرنک دسه از و بار و شش بعد شش برق آهنگ یعنی سه بر نرن  
 نکی نه ناموس و نرنک سه زن مردم فرب شوخ و شنگ که مشور فرشته صد  
 شهر و دیار لاجبیک از دیوان تر و برینام قفا امضا کرده و در فزون صید  
 ای پس از بجز نظاره کین موه که نیست خود شردی بکوار القفا آغوش  
 قاضی شهر بالان شبین و بکمر تنج موافقت محنت لک کوهر عین  
 دو کیری غنم روح و روان شخمه لک بکین بود چو سته کردن غزال دشت  
 مگر از کرا اینی سر خیزه قنونی ساری صبر کردندی و متع عافه  
 جمیعت و لای یکی نه و شاعر از بریند کی تیغ فریند کی تیغ راج



بر زندی روزی مثلث و جودات در کرمه اشفاق افشا و بحسب رابطات  
 صورتی و معنوی مانند شش و کهنوی توانست بر کراتی باشد و در اخر  
 وفاق شده و در کرم خانه محبت نشسته و از احساس چه کلمه در جابلو  
 آب ریزش بر سر آینه شش هم بر یکدیگر است و سنگت مودت لو  
 معافیت از سر پای اعطای مولات یکدیگر زد و زدند بعد از یکدیگر  
 از آتش چرب زبان بگوشتش آورده که چه صحبت از بهوای حیرت انبیا  
 خستند و مپردن آمدند در جامه کن تمام هر سه با شفاق خاتمی یافتند  
 که نظر کوهر نگینش اویده خیال حفاک نور که در نگین خانه خاتم فرور  
 آن کوهر کران بهار دانه و ام بخت و جدایی آنها کرده و دیده چون صفت آبی  
 قید و قال و غوغای بزم و معرکه دعوی جدال ایشان اهلول انجی مهد الشفاق  
 تمامیرا و الد پیری بود که با شمه سجاد لیا بایک سجاد و جلوه نمود و  
 و هر سه طریق نیز یک آنوقت ارفض و از آن روز جزوه بر سر هم بود چون

منقول

چون مناقش آنها شنید پیش آمد و گفت من زنی ام روزگار دیده و در  
 تجربه این گونه قدمت بکمال رسیده و این باب مراد پیری بجا طر میرسد  
 اگر بدان عمل نماید این مناقش زود قطع رسد آن بخوزه گفت من  
 زنام این و صاحب دیانت خاتم را در میان بمن سپرده هر که اعم و  
 در هر دو طرف است افشانه خدنگ نیز یک میریک که پیش فرود رفت  
 شوهرش جاکرده مکر در او شش باب و هر یک پرکاری از به این بخیر بهی  
 دیگران شکسته تر باشد و من تجویز غایم خاتم را در آن گشت تصرف غایم  
 باین عهد و عبت هر سه عهد است کرده انکشته را به بخوزه سپردن  
 قاضی گفت دل من سند افنون بنام قاضی قاضی قاضی قاضی قاضی  
 و در روی در سکر کرده از تمام پیرون آمده قصد خانه های خود نمودند و  
 زن قاضی بخاک و نمید نشسته بحسب تحقیق این سند است و تزدیرا شود



از مقدمه مخاصم بباب بیابان فصل بقانون غرضی نمودند از قضا  
نجاری بود در محلی منزل قاضی شوخ و دشمن او در دکان مرد و زن  
و در دوشه بیابان و ما بر او سنا و در تنه بود که از اسکنه اعلی آن  
محبوب سراپا ناز الوار زنده گانی را شکفته همیشه چون آره در کش  
پقرار بود و لوح سینه سلاطین و ثانی افکار از اشد و کشته  
از زنده آه و آفتاب فراشید که چند آنکه بملفوظات مانع و خیره تمام  
انفکایش چشم کشید و در کسر شطرنج و اینجند عامی نشست انگاره  
این کار را غایت است با تمام رساند آنکه تیر بود و که از کله صبر و  
قرارش را قطع کرده از پناه این اندوده دلش سوساخ سوساخ شده  
یونوار آن جاکه آن حرف ستم ضریف سلا از تعلق سرش را بجای آوردی  
باز در افکارش از طلع بهر سیده بود آن زن را که بر یک بود در همه سرا  
نوی قهرم و در قرار گرفتن نقش کارگاه حید و تپش است قدم کنیز

در پیش فلک

پیش طبعیده که گفت ای غرضی بویست که چندی که در غایت کار انداخت  
در باغ تربیت می پروریدم مرا امروز در کوه کای قاضی منم که به سیدی  
محرمیت تو صورت پذیرد و در کوه کای قاضی منم که به سیدی  
خود اندوخته که از انعامات که کون در کشیدم که به سیدی  
مخدوم و ام فرید شربندی که کون قاضی گفت که به سیدی  
دره از بان مزین بخار بوی که مرا کون غرضی که به سیدی  
در غایت از کله و سیدی من الوار و غرضی که به سیدی  
جواب و برخواست غرضی که کشته با من تواید بود و من صیرام که در غرض  
عشر از غرضه غرضی که به سیدی با بهر یک که میرون ایم اکنون منم  
که بتدقی ایام که شسته سر در صوفی و در آورم فارغانه شود بقی غرضی  
که به سیدی و در آورم که هرگاه توایم بهر غرضی که به سیدی  
در غرضی که به سیدی که به سیدی که به سیدی که به سیدی



دماغ آیدش را شکفته گردانید بخار هزار دینار بکینک داد و اعلام نمود  
چنانچه فداستای صحنه و صحنه فدا بدم کمر بند کیت صد هزار بر صحنیت  
که این کوثر برشته آتش محرومی و فراق سرکش دیده آرد و مندر کج اشتیاق  
آن نادره آفتاب **مراد** سینه سودای تو باشد بدل دماغ تنهای تو باشد  
نه چشم سر زعفران رضایت روانه تاج رای تو باشد نه سنج بر درخت نقب  
و سنج ارفا نه خود تو منزل جانانه که خود و مشوق از راه نقب بجا نشمار  
نجا را که چون بخار بیت الحزن یعقوب سر خور ارشد یوسف عارض  
حضور مظلوم روشن دید گشت **خوش آمد کار و فاجوی**  
که شد رنگ خلد برین کوی پاشا با بکریا پا و بر زرد پا حسن  
بزم جاکشست **نظاره** چشم و دل روشن است بی حجت  
می جام گفتار است رعوت کل شیخ فارت بود از تو فانی  
حق از شوکرش از خیره است شمع از آن سر و مهر مست

فردا لک

فردا از انم منتقا رفات طالب مظلوم باینجا گرفت من فردا اینجا می آیم تو فرست  
قافی را پیر تا ما را تو فغان کن نه خط و صیانت این مراتب را به بخار تعلیم کرده  
نجا در دست فرمان بر داری بروید قبول نموده چون از تو کج فاضل  
مهر کج ز خوان حمله افق زد و شمع آفتاب بسجده طبع نشسته بند کر  
تغیبات از و من متذکر گردید قافی از غم سر ایام القضا افتاده  
شسته قبه آن کف ز نارین قضا خانه نجا ز نموده بخارش از عرای واق  
در آورده خود را بلباس کین بر کلاست و بخت قافی فرست سلام  
کرد و گفت ای محمد بید در جات شریات و ای شیدار کان نظام  
مختصات **زسد** کار عالی بنظام گرد پای تو در میا باشد دیده ام  
منزل محبت است **مضر** به این حس محبت است خط صدق کیش  
من محبت است چاکر ز غریب حضرت است مرا از حضرت تو امروز رجوت  
از آنجا که احسان می جو از بر ذمت ارباب کرم و مروت واجب است آمد







است حجت که قاضی گفت ایضا میفرماید که اینست منم معذورم در کار که میفرماید  
 که در حق تو همان و نظریه بی خبری بودم و تیر خیال خطا از ارادت تو میفرمایم  
 زن گفت ایضا میفرماید که قاضی سر است افکنده و باز بگفت که از آنکه میفرماید  
 نفی نه در جایی خود قرار گرفت قاضی من توبه زان شد بفرآن پیش او که میفرماید  
 باز بگفت ایضا و جواب آن ماند و با خود گفت ما که ملک محبت که گرفتار کردیم  
 خاخر را در راه تهنه در این یکست که زود پیش و نقد کن و خطی اینی میفرماید  
 که درین باب ما مل منظور داریم و در بعضی در شکست طوفان گرفتار کرده ایم کار  
 گفت ایضا حضرت قاضی سر است را در یکا سر است و جواب میفرماید میفرماید که در  
 عالم حوزر نبایست از من توقعی تا این که از دنیا را بگریه میفرماید که میفرماید  
 قاضی گفت قبول این خوراک بجهت عالیت چنانکه ملک است بواسطه کبر است  
 نه صبر شکنی دارد و متوکلانی میفرماید منم قاضی چون میفرماید در دنیا را در گرفته بوسید  
 و بدندان نفق زده در جیب است خوردناده و گفت ایضا قاضی لبم را در تیرجی صم

و از

و شروع در خواندن صیغه نمود تا گفت انکست چشمش بر خزان افتاده بندگی  
 کجاست پس را دید که با از آن خردار میفرماید مگر زود بفرموده بود و در دنیا را  
 بر آید و شکست از دنیا را در عالم طبعش تلخ کرده و باز بگفت که زود بر دو کوفت بایست  
 ایضا و از آنکه استنطقم ان معذ و امن قطار السموات والارض  
 که بگفت ایضا منی من میفرماید که در جیب خیر از نیمه است و آب این در از خیر جیب  
 و مطلوب سحر است قاضی سر است که بگفت ایضا کار مشکف امور شرعی است و آب  
 و معنی حکام و قاضی طریقه هدایتیم در آنکه هر امری از امور که متوجه میفرماید  
 از روی اصل دنیا میفرماید که با و سهوی خطا به وقوع انجا سیده مواضده اخروی روی نماید  
 اینست شتاب از جیب است کارهای عالم بدار او و بصورت کجاست منبر و از دنیا  
 و منظر است و قاضی قور از عالمی میفرماید با خطا میفرماید که روزی در صحرا که میفرماید  
 اعظام شغال است لشکر عظیم بر روی سوار کرده چون فریاد میفرماید که بخدا  
 و صحرای گشته اطرب باین آب فریاد شتاب و چون در حال فریاد میفرماید

و از آنکه  
 قاضی سر است



بگویند از آنکه معلم در سبب درختی نشسته بعد از اتمام درخت جوانی غیر نفع اول  
 و اوضاع معلم را طفل نموده جوان دید که آغوش در وسط درخت نشسته و سرش را بالا گرفته  
 از ترس در او طفلان کباب و دل مطیع و فریاد در درخت و جوان او شنید و هر کدام  
 باین سرودی در خواندن که بپوشانند جوان پس از آنکه در پیش رو جوان را دل سرشته  
 گفت چنین کاری تو را نمی توانم بگویم چرا تمام عمرت را بکار زنی و عیال و کسب و کار و دنیا  
 بجای عالم آورده که بشم باید بشمارا معجزی تبدیل کردی منم مثل این معلم غریب  
 لب بر قدم نشسته گشته گفت ای آغوش مرا کسب است عمل تکلیف من را از این کار  
 براه مندی کن معلم جوان آن سبب و منظره به جیران کردید و دانست که مرد مجنون است  
 و استعدا و انکار ندارد و از راه مزاج و مطالبه بیچاره که غده الف و ب پوخته گفت  
 بنشین و بخوان جوان گفت چرا از آن کتابهای نریز یک سخن در سر منسید می معلم  
 گفت تو اکنون مبتدی و مبتدیان با اول الف و ب سخن بگویند این کتاب است و بپوشانند  
 خواند جوان گفت معلم این چه حرف است که تو میگوئی اگر میتوانی مرا از همین سر

ملکان

ملکان که رستم در صحرا به جست و جوی نشستن و خوردن الف و ب می نمود  
 معتمد بسم کرده گفته بود که نینودای کنار هر کار بر این تصور کن که الف و ب  
 و تا می آید که فلان نخست شهر میر و فرزند شده و مال او بسیار بود و بی غیر  
 و داشت صفت متر که در درخت نشسته آن کجا بر رسیده و از آنجا بر سر درخت  
 بودم و باز قاضی برین نکاهی کرده سر در پیش افکند و شروع در شردن نقش و  
 نموده جوانش این بود او را بپایستاده تا از جبهه برخواست که گفت اقای  
 دیگر چه خیال محک را بخر کن و بعد از آنکه گفت و طرفه ضحک را چینی هم فاشی گفت  
 این از جمله امور مغرور عیالت و بی خودی است و بپوشانند جوان سر درخت و از بالای در  
 و ضربه لغین در حدت به رسیده و مردم که بیدار و ضحک می کردند که گفت هم ای جوان  
 بسیار قاضی گفت لا اله الا الله هرگز نیست نشسته و ضحک زرد و رخساره بکف و وضو  
 ظاهر مظهر درم و باز قاضی را ندان کردید و باز زن از دهان فاشی گشته  
 رفته و نشست و گفت بگویند که در پیش کف نشسته قاضی را چون چشم بر زن افتاد



گفت استغفر الله ربی و اتوب الیه من جميع الذنوب ان الله غفور  
 خیر و قاضی کما هو کفو امر و زکون شعور را در قید باطنی طبع جنون نور که می  
 نهال چند مرتبه شد که میانه و باشد که مانند دیوانگان با خود و سوسه کرده باز میگردانند  
 اینحال در اضطرار توبه بسیار و جنبه و غرض و کثرت اگر چنین عده حرکت کرده اند و حال  
 که هرگز بر کمال نباشد از ارم قاضی گفت ای نفس همه خدایت را بکنه کوهی و رقی تو در  
 بدو کشیده منظر غلطی برده ام حلال کن زان گفت من خدایت را بکنه کشیده  
 منظر بدو برده منظر غلطی است چنانکه کفار و دار و زن و بیار چند مرتبه در  
 بکنه و در این نیز و در روزی که عظمی قاضی گفت که چه سبب است که آورد  
 نیز که در انفس سبب است و داده گفت ای پادشاه اگر چه بر این بسیار است نهایت  
 عده خود را شش است که با در اندوه کند و مشورت بر اند و از خارج لذت بخش  
 در آرزوی رفاهی تمام است و انفس سبب قاضی در دست گرفته گمانه کار و روش قاضی  
 چنان متوجهن شد و بدید که بهال انفس سبب است بران خود داده در دست است و میگردانند

باز

جرات قاضی بدیدت کردید نهایت از ترس کجی ترسید منوش کجی تر گفت  
 ای قاضی برضای خود اگر شکار مطلب است بگوئید و الا وجه این رفت و آمد  
 و این همه دفعه الوقت چیست اگر این معنی باعث و در سر شام شود و در مشیخ  
 قحط کس که با بسی او باید علم الهی می خواهم مدرسه سلیم ورم که عقد کنند  
 ای قاضی مرا در عالم میس یکی تا از تو توقعات بیشتر از این بود این مقدمه  
 لایق این دکان داری نیست اگر باده ازین هزار دینار توقع داری این  
 پانصد دینار و یک قیمت کا خدایت چندم نلاده شقایق چون پانصد  
 دیده بقوه شوق بر اندام مثل مشاهده این مرتبه گفت هر چه با و بار و چشم پوشیده  
 گفت اخو با الهه من الشیطان الرحیم انکست و زودت و باز چشم پوشیده  
 زن افشاده این مرتبه بقوت شنیداش اولیده که بسته و نیاز است و  
 ضعیفی بر او هر که گفته بود باز سه عقد کرده سر کینه که او گفت شد  
 یک قیمت این نفس را پرور کرده و از زیر چشم طمع بجانب زن نگاه







بنی نه روونگی ز لبها و دوش نام گرفته گفت ای مردک ابد مرا بچنی آورده  
 که عقد غانی یا دایم منگی غانی این چه عقد غانی است که هزار تکریم بر سر پس ضمیر مکر  
 با جمل شب باز زنده می شود که کبری را باین حرکات و سکنات منیده ام  
 گویا آب مردار برید چشمش بهر سیده قاضی باین سخنان مفتت نموده  
 باز بنی نه شرافت زن گفت ای قاضی تو بآن رجعت مینمائی که آب مردار  
 در چشم ایشان بهر سید قاضی گفت لا اله الا الله که آن زن نیز چنین سخن  
 گفت باری بهر تقدیر آب مردار برید چه باینست زن گفت آب مردار  
 طوطی است که از لقمه غلیظه شبیه یک از معده میجوید سر می شود و  
 آنجا در پرده چشم ترولی غایب و از آن سبب چشم را خفلی فاش می  
 پیش بهر سیده صورت اکثر گیسو را مساوی می بیند و امتیاز نیست  
 کرد و اگر محال بکنند زود بکوری تخریب شود قاضی گفت در نهایت من صریح  
 نفس خود نمی شوم چند روز پیش ازین باشم نه زنی نه کاسی منی که

فون نه

که فوت شده بود زنده بودیم که ان شبش از تنه سر کار مرخص بکنیم گفت  
 که در آن سخن حلقه خود یک بطریقی تر جوی خبری که من خود دیده بودم جلالت گرفته  
 شده بودیم و غذای لذیذی بود و در سه لقمه از آن شیر خوردم چون آن غذا از  
 دل آنمزه بودم که با شکر به شکر و باز بانه بکار رفت تا چشمش بر آن افتاد  
 باز بر زیر افکنده بهر سخن گفت ای مردک و هر ساعت در فیه به بانه گفتی  
 میگردان بر شرفه بنده گفت این حرکت چشم و دانه باز بیناید و هر ساعت  
 در فیه به بانه گفت ای مردک و هر ساعت در فیه به بانه گفتی  
 بود و فضل را از اینجا بر دل کنی الا و انت این مرد را قاضی ایها الباکره مرقه  
 مکره مرکاره تا مل فرکار است نشنیده که ترکان گفته اند که از تنی سعی حقیق تر  
 از تنی ملل بود بکار بفرماید آمد که قاضی از دست هزاره در تنه او در زلفش  
 تو چاک کشیدم ازین که چند لقمه بر آرم گفت که شت هر ساعت در فیه به بانه  
 که که در و سر و دوازده لقمه بکارت نه میجوید و در واقع طرفه و در

طوطی



بازی ساز کرده اگر این زن را قبل از شبان خود دیده و این طایفه است  
 چرا به پیشدین خود است و چشم او مردم زن را بهتر از این بسیار دارند  
 پس نوعی مهر را از شوهر آن شبان میزدن بخار در نیکو است بعد که بانب  
 موفقی نیستند کار گفت و او را که طهر شد و درخت خفته که شت قاضی  
 بیا تو از افلاک و سیاره و ساعت نیکو به چه خبر در این فن از مرقعات  
 کار است قاضی تقویم از قبل در آورده گفت فکر کنی است هیچ سیر و شب که  
 و چنان رج میران کرده اند انقدر برت طی در جات نمونه که امر فرماید شده  
 هنوز در سر صحت فردا نیز طریقه گواید شد از او فرما خود این شیعی بگفت  
 و ما بر سر نیکو است الحال من بکانه مردم و ما بی خبری که در این چشم خود  
 کنم که بر تنه شدت دارد که نزدیکی که مر از مطلقه باز دارد از یک طرف  
 بجا روز لطیف زن آن بکر جان قاضی نه او گفته گفتند مگر کار دنیا با بر سر است  
 و اما که تا عقد نکنی نگذاریم که برون روی قاضی گفت بگذارید که حال افتوی

عقل



تعلیل هر دو نمیدانم گفتند ستونهای تالار خواجه طویل بود اگر بزرگتر بود  
 از دست بر آید انقضیه قاضی روی آسمان کرده گفت با قاضی محاکمه و قدر  
 از مطلقه من شریعت المجانین و اللغو و الحبث و العبت و من کل  
 حیثین المفسیه و الخبیث و لیس قضا عافیه تالار و اء و الا  
 یکم عاایشاء لما توید قاضی با خط خوانده زن را بنی عقد کرد چون  
 آن اوقات رسم و عده چنان بود که زن بعد از عقد دست قاضی را میزد  
 و پیش آنکه دست قاضی را بوسه قاضی بگفت که بزرگترین حال زن خود کند  
 و نه بکاری بر دماغ زن زده بگفت و گفتش همان الود کرده و زود بگانه  
 و کلی سید کن روی خود را کشیده و دماغ خود را کشیده و فرما بگوید  
 و چنین شوهری بزرگ که زن کار می شود و خود نموده با زن که بقاعده  
 و معشوقه پیش کشد بگنیزد قاضی را بسیار شنیده و در حلقه گرفته و در  
 افتاده بر سر نه بر جان و دیده بکار چنان افروخته شنیده و در خانه آمده و دیده که



قاضی بر نه است کبار کلاه خود بر سر قاضی کرو و کوف ایها القاضی زن ناقص  
 و نماز زن تا بوزیر بر وقت میبوده هرگاه طبع خاتم از تنها منحرف شده است  
 روزی چند به بوزیر است تا از زوجه پشیمان کرده قاضی است قاضی به بوزیر  
 افکنده و غدا یک لکه بر دوسری تمام نموده است چنان ترنم مبارک  
 که چون زن قاضی را بخندد از آنکه خندان قاضی متعجبی خندد و مکر سریده  
 از نوزاد نیز یک لکه خندد و نیز یک لکه خندد و بر نه است قاضی که  
 خبر زن و جلا و دیگر فرستاد که من کجایم بر این درباری که را کجایم کن  
 کشیده از قاضی است قدر از از زنگنه است و دیانت شرط محمود را  
 زدم اکنون میدانم نیست و نوبت نبرد و بپوشانهای ست خمد و ده روزه  
 شهادت که کوئی شعله میزند خوشبخت طوطی خوش خور و در هر صبح  
 اندک چنان جلد و میباید که نوبت کرد و است ایستادن چنان که  
 آن آتی روزی که میباید و جلدی که طفل است چنان که شمس و رس طلیات

تا از آنکسین ملاقات یکدیگر نیزین کام کردیم چنان وایه از نوزاد بر سر فرستاد  
 تحت یکانه انده زن گفت ایها از زوج عشق مردی از زمان پیش این شهر که  
 با او شهادت میبردیدم میباید و میخواستیم که در تحریف کرده کفایم چنان مراد  
 پیش از روز درگاه است خود زودا شام در دیوانخانه بوده از نه است حضرت و کفایت  
 و کجایم پیش و شهادت باشد با مردی از آنکه از خیانت کی که در هیچ باب غیبت  
 نشود و محتسب شمس اجابت نمیداد و روزی در خانه کوفت چنان باشد  
 چنان مراف صبح در دهان آفتاب زنگنه علی بن محمد شید در غرض از آنکه شمس لکته  
 نوزاد میفتش و در بارگاه سپهر در راجع یافت پس طوطی ایستاده و بوی  
 خوشی که بر سر جلدی بر سر کرده و میباید و باطل خدای در زیر درگاه که  
 شوق غفلت و غفلت چنان که در آن مجبور به زشت چنان طوطی ایستاده و بوی  
 کن و با چنان منزلت استقبال داده گفت بنزد امروزی که چنان  
 میباید که از نوزاد زود بازگشت و شمس مدتی که طوطی مقدم از نوزاد



رنگ صفت از رنگ و چشم و سر و غیره که در  
 چشم است و خواستش از رنگ نیست برای آنکه  
 در این نوع رنگ زنده گانی نیست و در آنوقت  
 بود که گاه در کردن لغزش و اندر آید که  
 بنهای شفا نه و شش از برای است و در این  
 بغیر از این است که در این زمان که در این  
 مردم شش است که در این زمان که در این  
 و بلاد و کارها و در این وقت که در این  
 محتسب از این وقت که در این زمان که در این  
 لازم است که در این وقت که در این  
 لازم است که در این وقت که در این

مقدور در آن است که در این وقت که در این  
 اخلاص از این وقت که در این زمان که در این  
 طرفه واقع و در این وقت که در این  
 بگویند که در این وقت که در این  
 چنانست که در این وقت که در این  
 شود که در این وقت که در این  
 اور و در این وقت که در این  
 و در این وقت که در این  
 پیش از این وقت که در این  
 در این وقت که در این  
 خوف بر دست و پای طاقت افتاد که در این  
 برای رضای خدا و کار و در این



رساندن مرشد و قیر الی کوه کشت کنون در میان این صندوق رومانیه  
 که اگر کار بجای می رسد پس در منتهی چنان صندوق بنویسد لباس او را بپوشد  
 شراب و اسباب صحبت با یکی در میان خانه چه بود و نزد محبت آمده و  
 که محبت سر پانته توری برافروخته و چون مرغ نیم بس و طبع است  
 دست در کردن محبت که ده گفت اسلام جان تو را سخت شوریده و  
 و نظر بی بینم فیه است محبت کشت اگر چه عقرب قبول چنین امر محال  
 در نمید و نهایت چنین سخن بگویم رسید و سالت بگوی چه صورت دارد  
 زن خندان شده گفت آنچه شنیده بیان واقع است مدتها بود  
 و لم ز محبت عشق و محبت جوانی برافروخته و خال او به شیره تعلیم بارور  
 کشته اکنون او را آورده و با او در صحنه سال است که عشق طبع  
 آید پیش ریخته میانه ناله و طبع و مناجات است این بدعت در زمانه  
 و تو بهم رسیده مگر حکایت لیل و چون نشسته و از دست

عشق

بر رفتن این با پی سخته کبست و عالم که در عشق در سر نهشته باشد که اگر  
 و صندوق پرده نشین نبات از کجایان با جویشتن و جویشتن و جویشتن  
 رنگ کار دل است رهنمودی هر منزلت سینه نوس و شمع عشق  
 دل صندوق کوه مرزبان و مدینه قانونی شمع کور پاکه بر صندوق است  
 محرم و صافی است عشق عالم را در دو کوه است عشق بهر جویشتن جان سرور  
 هر که عاشق نیست که با مرده عاشق شد جیوه کل حیات عشق شد که هر صفت  
 تا کوه عشق خضر راه دل این نهز تا باید که شیت کل محبت از فکر و فانیست  
 نیست که لب سید این بخت نه باورده باشد عشق زنده و تمام و از نسیم روح و شمع  
 عشق نیست عشق آدم زده رقی و فرست و هیچ و نیجات موجود است که بود از هر عشق است  
 جانش سیده است و هر که در دل نیست و در دل نیست که با تو سیر بر دور و دور  
 و بهر و افغان مکان ملازمت و در هر یک چاره را در عشق و در عشق و در عشق  
 تیر و دور است یکی از راه کسان سلفی اعم در دست و در عشق و در عشق

عشق







و جزاره نمان تا سخن میر و بیان صید و دندان هزار پیرا و گری سگوم صید صید  
 اکرام برق هزار ضرب من تنگ و نام یعنی دله مجاز و هر دوزن ششده شهر که  
 هر روز در پنجم خانه فی طرش هزار سحر تنگ نیز تنگ مکر به پهلوانی بسته  
 در عاری مکرش هزار عمر نفر اگر فتن در س عیاری نشستی کلاه بزه  
 تمهید بر سر و چکین فدا شد در و عجبای فون بر دوش افکنده و یکد آویزی  
 نیز تنگ او بخنده شیر شادی مجای و تیغ فریب بست کوفته بر سر چهار  
 سوتی تمهید نشسته و شبگردان فکر را بچوب و راست شوارخ شربند  
 جنت و بوی فرست و تان نیز سه شتیر چنگ آوروه ششی  
 بشخصه گفت میخواستیم که فر واکچین بوستانی مواجعت و انبساط  
 بود و در حق نیا هم ختی با طبع بر آس نم و طبع مظهر غایم ششده  
 گفت بسیار بجای گفتی که من نیز ترش و چنان صحبت بودم اتفاقا  
 از اغلامی بود و طبع و همه وقت غاشیه محرمیت او به دوش اغلامی

کشدی گون

کشدی چون صبح شد غلام را طلبید و گفت مدت است که پسند  
 قدر بالای مؤنون تو میبند میدام که همیشه بصداقت سله رضای من می  
 پونی و طریقی دوی من میچونی مرا با تو اندک خلعت میخواهم که بست  
 یاری مداوت صورت پید غلام گفت منت دارم بی بی هزار دینا بوی  
 داده گفت این تیره که در جوار منتر است قلند رسان میباشند این منتر  
 دینار سلا بیکی از آن قلندران داده بگوید شب عید کنه کاری که امیر به خنده  
 سپرد و بوی بکی کر خفته و آن کمال مش بهت تو داشته و ششده چون بوی  
 بازخواست امیر و در روز میخواست که کسی طلبی فرستاده ترا و عرفی  
 او چنانوس غاید مرابرتور هم آمده اندم که ترا اعلم من این مبالغه را گرفته  
 و بس کس تو دله بمن ده و ازین زبجت خود لباس گرفته به بهتر لباس  
 ازین شهر میروم برو که اگر چنانچه صبح بچکن از محنت قراقره و هر روز  
 و عقوبات گوناگون شکسته می بی در پی بدک تو ای شد غلام هزار دینا







بر سر آن که وقت نزدیکی روان فرماید سحر بخاکم نشانداده اند که راه است شمع چون  
این کلمات بشنید از آنجا که اثر پشوی هنوز در شمع بود منتهیست که این مایه را  
بکوبی می چند بر فراز سرشست چون چشمش بر طبق منظر غایت ده جبرانش  
از جابر حوشت و چون بگوید دخت دانا بدی را در بر آید و او را بر سر خود  
تعب اوضاع خود کرده و با خود اندیشید که آیا منم و خود را باین حال می بینم یا نه و غلام  
آبی بر صورت خود زده و دید که روان محاسن نیز زبید آن که حسن رش کوم  
کرده بکمر اندام بآن وضع در کتبه پروان رخت و تو بهانه نشد زن با غلامان و دیگران  
بر عقب در تنه در دست کرده منتظر شمع بود شمع بر خانه آمده دست غرقه در زرد  
سنبلی چوبی در دست بردن آمده گفت ای قلند که را می خواهی شمع گفت که نخواهم که بمانم  
در ایام سنبلی گفت طاهر امروز ملک پشته روز دزد و دزدگر روز باز زده چنان حال  
خامی نموده راه کتبه را غلط کرده بود که اینجا جانی نیست که چون تو قلند بر سر  
پانی راه داشته شد این خانه بوقیای شمع شمر است اگر سحر غرقه فاد مع

نه آن که از او

این بحث بود نه آنکه کند در دم اینها بشنود شمع گفت چه بوی می کنی از شمع  
دور شو که درین مسجد دماغ این فرخانات ندادم تا شمع خواست که قدمش  
که از سنبلی چوبی نشسته شمع توخت شمع نیز سنبلی چوبی زده هر دو با هم  
آوختند در این همان زن و کتبه که تا نیز از عقب مردن آمده شمع را با جاب  
وسک کرفتند و فریاد برآوردند که این قلند را بفرمان که بر دزد روشن و چنان فرمود  
چنان به که شمع چهارست و الله این گفته در دزد عتیق را بقصد می میرساند مردم  
محکم تر خبر دار شده و بمعاونت هجوم آورده و دیده که قلند در دربار شین  
خانه بیاید و او را می کنند کتبه بنهند که بفرماند و لی صاحب جرات است که  
میخواهد بر دزد بماند شمع زود جانی مثل است که شست نام زندان و دزدوی حرب  
بیا قلند نعره زد و دزدان بجا می آید که با هم جمع شده دست زده و غوغا  
بلند شد شمع چنانکه بر سر خود دیده گفت و او را بدین حد چشم زخم بود که با  
رو کرد **دست** چهستی است نه آنکه که روبا آورد که بود ساقی این با و از کجا

۶۰



عجله آنگه بجا نماند و در میان و مضطرب گردیده بود که آن حجت دامن بپای بست  
 کرده به تحقیقش افتادند و سنگ نان آنرا از شهر بیرون کردند و در سفر سختی  
 شهر قریه بود و در آنجا بگوشت مسجدی رفته بسر برد و شبها به درختانهای  
 مردم بر دیواره رفته قوتی می خورد تا قیامتش در آمده و آنقدر دست او  
 نیز روی به بیرون می نهاد و هر کسی طلب شش می کرد غلام می گفت شش را اینجا  
 عارضی گردیده بود از یک ماه شش را از این رفراغت و بیخانه و صحبت چنانچه  
 چنانچه شش را بیک آید نهایت از ترس نمی توانست که اسلاده نمائید  
 اتفاق زن رومی از روزی با زن خانه بیکدیگر که در شش را دید که  
 جمعی قلندران بهمان لباسی نشسته سر بیکبیک تفکر فرو برده و شش آمده  
 غلام را بیدار و گفت و دیگر شش را بست قرص نانی بچشمه از آن چو  
 دار و قدری داخل کرده و گفت که چون قلندران بخوابت و این نان را بر  
 در زیر سر شش بگذار غلام چنان کرده چون نصف شب شد شش را خواب

پیدا شد

پیدا شد و دید که عجب قرص نانی زیر سر اوست و گفت که شب و صبح از دیواره آورده  
 بآن شش داده اند و قلندران شکست خورد و باز در قعر کعبه پوشی فرو رفته  
 غلام بفرموده بی بی رفته در همان شب شش را بدوش گرفته بجا نه آورده چون  
 صبح شد زن لباس قلندری را از زیر شش بیرون آورده همان را تو  
 اولاً باز در برش کرد و در همان مکان و بیک صلا الایا بر کرده صلا را بخت  
 و بعد از آنکه شش هر کی کرد زن گفت ای شش اینقدر خواب کفتم هر  
 شب و صحبت که داریم اینچنین داشت که تمام روز را چنین مدینه  
 که رانی سر بر دار و بپای که هر خوب صلا ایچ تو بخت ام شش چون چشم  
 کشود و بخود پرداخت خود را به لباس همان روز اول بجا نه خود و دید بکلین  
 صیرش کلماتی تعجب به او آورده صیران که هر وقت سبحان الله مرا چه  
 میشود بخوابسته نشسته و گفت ای زن طرفه صلا بخود می بینم که تقریر  
 نمی توانم کرد زن گفت که آری رو صراحت و اضطرابی که گیت می بینم این



در خواب می نمودی چنین ظاهر میگردد که خوابهای ششگانه دیده شدی ششگانه گفت  
 چه خواب است که از آن وقت که سر به بالشت نهاده ام خود را بهر از صغیرات  
 عجیب و غریب مشاهد کرده ام زن گفت البته در شب غفلتی ناموافق خود  
 که امروز بجا آن بدافست خود خود و اولی الامر از است نموده ششگانه گفت شبی  
 در شب بخانه زن منک بفرستاده بودیم بریان پلوی کچنه بود و در پیشان  
 خود را بر او زنجار آن مار آینه آزار کرده و خلاصه چون آن سر منک معرکه  
 فرستاد که را شغل حاضر رسید بعد که نموده بودند بانه جان کرنا به آمدند که  
 صورت واقعی را بهر زن بر زن داشتیم بر یک تعلق داشت به شد  
 صاحب شود چون وارد تمام کرده تحقیق نمودند از آن حمله گفتند که آن  
 بخوره مدت تربیت که با فرزند آن و تبعه خود ازین شهر ولایت و غیره شده بودی  
 یکدیگر نگاه کرده گفتند که صد رحمت بانی بخوره که نیزین آن زیاده از او بود  
 بجهت در محبت سلام کشیدیم و آن از میان راه یکسان چنین تهنه را صاحب شد

بگفتن مردم

چون پنج حکایت فربان زن با ضرب بند گفت ای سر کرده چه میگوئی  
 وای ششگانه پست الصنم زنیانی اینو حکایت از بهر آن که هم درین روایت را  
 آن گفتیم که ترا معلوم کرد که من رسم خالجه از کمر و خنده زن آن اکا هم و با فقرات  
 فرب و غیره حکایت آن طایفه بستم اگر کجای حیات ترا میگری در بار و گوشت  
 در اوج فرزند را بسیار است مرا نیز خندت آن در میان نه پست نیز نگردد  
 در سر استیلا و عاقبت اندیشی من کار نمیکند من افتد بر زن آن بی اعتداف  
 که به صحت قول و استقامت عهد و چنان تو مطلقا مرند رسم و قدم در لب چوکی  
 و عهد و صدق فعل تو نمی نمود دل بقول و فعل زن بستن خط باشد خط  
 عقد کرداری بخور زن ره رسم و وفا اینک اکنون زنی از طریق اهلیت  
 میگردانی و این خطام دست که شربت را موقوف بوقت و زمان و دیگر میباید  
 و چه محبت و محبت که امت در کار و شعر عیش و سرور و رونق  
 سلسله و نظیر تعیین وقت و ملاطفت ساعت صفا بطه و دستور نیست



الحال که عین محراب غریب در دست اختیار و در غایت از بافته ز غیبا را شکار  
 و شکست فقره روزی را در پلکان زنده و شراب و پیداری و خواب از یکدیگر جدا  
 و در زبخت پیاپی چون دل و خیال با هم جویشم و مانند ناله بریزم و بیکدیگر خروشیم  
 و داد و فرغست بهیم که طبع روزگار از چیدن است خاست نیست زنی کردن  
 مراجع و حالت بود قیون در دروغ نفس نقشی می نماید در هر لحظه زنگ می آید  
 از گمان فضا داشت قدری جستن کند و سلسله ربط و موافقت از دست  
 تربت و استیام نقد و چو غشی و بهر از هم تحت فرستیم **چند** که بهیم ساز  
 قانون تشویش است به که ملک است بر فردا ری افشای که کشید و بهیم بود  
 و زهر بصری که چشمه نام نبود و در دنیا درج که هر کلمه گسوده گفت ای طایع  
 تو که در قضا هر است نایب و در حالی از حالات گمان عویش و  
 امکان محسوس و قضا و قدر و تقدیر طاعت نه در هیچ مواد و موصول کمال  
 کس نبود که نام غنیمت قضا و کشتن سر زشته و زمان نقد و زشت است

در بر

و در حقایق ناظم و مستحاضه نصرت و صراحت حال عموم بندگان و مطیعان است  
 و افکند میگویند غنیمت کلین مقصودم را بشکفتن من با وجود این پیرو و دیها  
 و خاک را بهیچ یک ششم که مصداق کمال مدعا می تواند کرد و در امن و امان  
 انجام بر تواند رسید هر کس بخوبی کوهر حاجتی و طالب ادراک است  
 باید پا در جاده آگاه و در ضایع می آید و متعال که از دوست از طریق کرامتی  
 و پیروی نفس برادر و از ضمیمه قلب ممکن بعروه الوثقی غنیمت بر دانی  
 کرد و تا دلبر محبت کرم لب است از بهر قله به مدعای آن باشد و او را  
 از تیر کیهانی ظلمت بدریه کربت لبه شرب آب حیوانات عافیت و بهیچ  
 ای مدح کلید گشت ایش هر کار بسته بدست چاره سازی و تقدیر خالق  
 جز و و کمال است آنچه خوانی از خزان محبت پدید رنج بخواه که سفره نعمت  
 لطف او همه وقت آگاه و در بارگاه فیض فی منتها ایش در رخ عموم غنیمت  
 خوانان کثرت ده که در من منتها فی نفس طایبان هیچ خواننده این روز و

مستحضر



در محراب مهر و عنایت او بنده را نشهد انجلیح مایه خود کامیابی  
 و مانند آن که نظر از بزم و اندوه سال برآمدند ملاح گفت این که نظر کرد  
 بودند و در هر چه بوده افتاده بودند آن مرتجع نشین بیت اشرف ملاحت  
 و شیرین زبان گفت **بیت** یکبار مجله فیض صحبت و خطه یک از چهره پرواز  
 عرایس مجال سخنوی و فصاحت غدار و لکث نامطلوب و لاه این  
 حکایت تجلی بخش و بدیهه بودم که در یک وقتی از اوقات سه نفر از دست  
 مشتاق یکدل و احباب صادق مقبل که چوسته در طربانی نه گفت  
 بی نمار محبت نوشیدندی و در اسقامت بنای کاف و واد خلعت مروار  
 گوشتیدندی با اساده سفر بار اتفاق بر رخسار وفاق لبه و در موج  
 نشسته روانه گردیدند و در آشنای سلجوقان اتفاق افتاد که شبی از  
 مغاره کوه را منزل کردند از آن شب صاعقه و آتوب شدیدی  
 بهره کشا کرد و زلزله عظیم بیدارند چنانکه زلزله در ارکان سپکران کوه

افتاده اند

افتاده اکثر اجزای او از یکدیگر منفصل و متفرق شده فرو ریخت از اتفاقات  
 لغت سنگی افزون از هزار نفر و از کوه جدا شده بر در آن مغاره آمده و چش  
 شده و راه بلا مسدود است و آن که نظر در میان غار مانده از هیچ طر  
 سلجوقان بی محبت و بی رویه بیرون شدن نمیتوانستند تا اینکه بعد از  
 در قسم آنجا و نه مانده زاور امید داشتند تمام کردید و از رخسار شکنی و القامه  
 و از سنگی که بر این است شده متحیر حال بودند و با الهی طبع از  
 حیات خود برینده شبی هر سه نفر را از آنده ملائک و خاطر غشیه صیر  
 و ملل با هم در شکوه زور کار و غدا گفتگوی وقوع آن سال و عظمه اقدامی  
 تا هر چه میسر دهند و هر یک سلجوقان میسر میدهند و کار خیال میسر میدهند  
 یکی از آن که عاقبت بود گفت ای برادران براه این سپرده بخت میبویید  
 که قفس این غلام بکلید اندیش و تدبیرات ما نمیکند و بر یکدیگر لطیف  
 و مرمت از روی بنیاد این بلیه از نای عافیت بازوار و غشیه بختان خداوند



ایند بر بوی دل نماند به حرکت سلسله مستکی را که از هیچ تواریش و تواری  
 آنها را سلاستی است آنچه هر یک در بندت بر سر گذشت به برکات و حبیب  
 الله عوالت عرض غایت و از اشقیای خود نایم شاید این معنی موجب حرکت  
 نسیم مرهم سبحانی گردیده اگر دایم این واقعه سالم است خجالت نسیم  
 همه بقول این قول آمده است که گفتند خوب است اول کی از  
 آنجا در مصلحتی امید نشسته اند که بر چه تضرع و ایتمال پرداخت گفت  
**البریز که در گوشت تو است** سر فرازی ملک دولت تو را است  
 بجاج فلک کوهر آفتاب ز در باری لطف بود یک جنب که خبر و  
 حق گویند که تو است مرآت شمع کلزار تو است قوی و مستگیر و باده  
 بر اندام من جت بندگان بهر غرقه بپوشد و شات غایب عطای تو راه  
 نجات نه خوان سخایت مؤلف امید بامداد لطف طلب و سفید ایم  
 در ورطه افراط اب خدا یا نبی پی به برین عذاب ای آن که میر که با نظر اهل

بدان

بدان راه که در و رسالت هیچ امیدی بر سر منزل حصول نماند از آنجا که حقیقت  
 بر سر زار و در غمها رسیده نهایی علم به پشیمانی است و در و در و در و در  
 و بگویم در مراتب کاهی تو جوده نامت من چندی ازین شمس سر و جوده در آنست  
 بجز از آنجا روایتم و در موقوفه عیالت ان ثمران کام مویاید فایده  
 بود و اما اتفاق خواهد افتاد به چه بود و در سر حرف چون به شهادت بود و در آن  
 و تا بنده و در لطف پیکر و صفای رخ که بر شهر در شمس و نماند روزی تا بعد  
 لطف و هم را بحسب اتفاق گذر بگویم حسن و لای و بجا که مشهور مشهور افتاده و هم  
 به روز و در و در شمع جانم را دیدن گرفت و غنچه است و نام از جرات است  
 و در رخ روشن بشیر در آمد شب در و در شمع چوادی در لاش کاه سینه می در خیم  
 و نماند خات که در بقیع لم مبروغم و در کین کاه اشک گرفته فتنه گردیده و  
 فرصت می قسم که زمان فرصت بچشم آمده که در کین از و در بچشم نماند روزی  
 نماند از آنکه در آن کلام مدح و تحسین خود را بچشم نماند روزی







ایران بن بند و ادریس که خرقه زیدیم فریاد رس ای کایه اعدا و برش  
 صاحب جودت کیه وجود هیچ موجودی در بهارستان هستی ندید و پانجم  
 مرحمت فتنه غنچه هیچ مکنی از کعبین خلقت شکفته خداوند اکر چه اعدا اعمال  
 سراپا ز نفس خطا کارها چون کاش نه دل از باب کونیه راه دور بهر علم بهتر  
 از قطرات امطر و اوراق اشیا در کانه است و یکی از دنیا است سر و کار کس  
 بود و کرم ز جرم کند بوش هیچ هم خدا این تیره زت حواله کرم خط بخش  
 تو است مرا غفور است رگرم بد رنج تو مظلوم است و شبت گری تمام است و بخت  
 از من بر تو غنچه بجا میده بر حسب استی محال گنم و با و شش در از تو بخت هم من  
 اقبال مال و رحمت عدم است طاعت محال و کمال بود و در روز بزر  
 خون دل و دردم و دنیا بخشش نموده به بهای توت بوی میاید و چنان  
 اتفاق افتاد که چند روز کار و شغف بهر سبب هر چند سها طر و تو و شش  
 گسترده و سبب تمام جدم بودی شایعی دست ام و در صورتی جش

در پای

عصر و شمس خورشید وجود و داری و طاعت زبانی و آمد بخود اندیشه کردم که اند  
 این به سر و سامان نماند بجات در کام عالم طبع حنظل خواند و دیر نشین  
 مرکب از چمن زنده کایه بجات خوشتر است در تهر با کم اندیشه میبودم بخوارم  
 که باید بخانه که از منم بزدی رفت که گرفتار ایم هر چه خواند کنند و اگر پای  
 بخت گورم روزی چند ازین صوبت بر ایام و موسسه پس نفس افزون که بر من  
 و میده اسباب شب روی و پرا براری سالان و اوقم و الیکه بشی در نشینها  
 قصد خانه که در حشمان نمودم و مکنه هالا با هم قصد فرستادند خود و خجرت  
 و عمارت بندم روز و جویدر سپار و زهر گون و تهنای گرا بهما بخت مقدر و درم  
 چون بخانه که قدری از خود بهای متی ن کار بهوش آمده خود اندیشه کردم  
 که این حد خطی زنده بود که بخت به ایتنا طلی خود کشیدم خون فرود شود  
 شعله این ندوه در کافون میند صبا جان ل را فرود و در شش این  
 و اوقم جان بجا پادشاهان را بسوزد و نای جانم زنی شد هیچ آن ل را بر نشین



رده بجای که انشتم خود نمودم **بر کسی که در خفا میگذرد** **بر حضرت تو نذر**  
 این پس کس این بخت و زنده بشکارت شکفته سر سبده دعا که پشت  
 شمع امید او بر نور زرم اجابت روشن گردید چون سر در سبده باز آن گسسته  
 حرکت کرده قدری دیگر ز در عمارت ده شده شخص سیم پیش نشسته  
 آتشی تو را قادر دگر رسد ز تو دای نرود درت منباز **ز خود تو جان خود**  
 سفید گرد و کس از درت تا امید ابد بخت تو دارم و بس نخواهم داد  
 در هیچ کس ای کبری که هستی از غش لطیف است شگفته و وجود ممکنات  
 از صدق نیست در میت سفته عالم را تو در خفا تا خالی دانی جلد  
 شبانه هر چه من کرده ام تو میدانی چون گویم که وقت آنست من مردی بودم  
 از دودمان اقرام و شاه اقرام پرورده آب بر روی کرمان روزی با یکی  
 اندر رفتی با سعادت قصد در انعم نیز کردم در عرض راه مرکب فغم را  
 حادثه روی داده باش از خانه از من قصه متوجه یادیدم که گردید و در

ملک زمر

بخت مرکب شکرهای سوار و دگرهای مایه طبعی صفا تو زالی می نمودیم و در چهار  
 دریا قیامت از دقیقه نافرعی نمی گذاشتم با یک روزی در عرض راه یکی از منازل  
 مراباب خنجر شده بر من نشسته و گفت سیم و داخل آب شده چون از خصوصیات  
 و اجابت غش فاعل گردیدم و غم پرور آن گاه کردم دیدم که آن ملک نشسته  
 با سحر بود داشته و بر مرکب مورد شده تا زبانه بر مرکب زد و بر حجت بر چهره تر  
 و دگر زبانه و من از آب در اندام چند لاله لعل بود دیدم و عجز کرد و طعنه  
 نشسته شبان معرفت از انعام غایت من در انخوا پس نهان گشته و بر من  
 چند روز میزدیدم چشمی رسیدم اهل چشم جامه گرفتین داده پوشیدم و تو خسته  
 روزه دیو زده کرده راه شیراز سراغ کردم و از آنجا بصب تری جان عازم شهر باز  
 شدم و بعد از چند روز داخل شهر گردیدم روز دیگر در سرا سوار از رقص  
 میکردم ناگاه چشم بر آن جوان مرد افتاده که لباسم در بر کرده و مرکب را سوار  
 بود و بر بازو میزد چون میزدید رخسار تغییر شده و شخصی به پیش من افتاد

ملک زمر



و همان مرتبه در داده شدن کردن خواتم بختی سخن گویم اگر بخت بخت انداخته بخت  
 تو را با خود کردم و منظر محبت که در بطریق طرخواه تو سوسک خواهد کرد و غدر را خواست آقا  
 مسعودی نزد من آمد که گفت دل قوی در که ایام سخت بختی تو گشت و در غایت  
 در فایت سسیده تو را فرمودستی رفتی شد و مرا تحلیف نه خود نمودن تصور کردم که  
 البته این مردی از جلال تو نخواهد بود که در فکر کرد و در آن ناپاک است بقیق او بر شتم  
 تا بخت این سسیدم در سخن منزل و با طبع بود پس آورده بستم و او گفت که هر آنور  
 و بخت نیست به غایت و رت بشد این غم را بسیار کن و در ستم گفتن شقایق است  
 من بخود این سسیدم که این مرد عجب است که کمال من در نظر دارد که هم ایچو اندازد و  
 می رسم دانند که برین اثر کرده مرا قوت این کاینست که من فرمای من لکای  
 به وجود نه کرده گفت هرگاه ایغدر که از تو سر انجام نشود پس که بچه خواستی گوشت  
 که در بخت نه رفیق را بوی و طلی هر دن آورده گفت در بخت نه رفیق را بوی و طلی هر دن  
 با خود شتم مرا این لباس سیف دیده باراد و فعلی که از دست آورده خواهد بود و در

بسم الله الرحمن الرحیم

که بگوید در سلامت شام حیرت خود را که در شام خست نشا هر کاری که فرمودم و بخت  
 رست هم چون شام شده اندم و طر و جادوب بر زمین گذاشته که شتم اکنون تو  
 هر بختی رست بر بخت شاکست مگر چه بختی داری که شتم میرم تا روشن است  
 تو با کج کار و انسانی بر شام گفت مگر در آن شهر که بوده قاعده چنین است  
 که غلامان از خانه بگریخته و شبها بیکار و من سر امیر و در این سخن  
 غمیده اند که شتم ای خواهر من و شتم به که درین شام خود را بیکار شتم  
 کرده و گفت ای بد صبر و توانه شده اما بود که من از خواهر محسن تو  
 مبلغ طلب داشتم و شتر شدم در سر شمشیر شتم و در انی با شتم اکنون  
 خود را آورده تو را بهمان وجه طلبم که بهر در رسم بود و در شتم روان تر از کرد  
 گفت ای آقا مسعود مرا خواهر نمیباشد این لطیف اگر از برای آنست  
 که اگر تم ندیدم سر است خدا این تعالی عومش خواهد داد تا خود را شتم روان کردم  
 از بخت مراد می گویم که گفت اگر کافرا خواهر تو را است میگوید که غلام مرا



عینیت بغیر اینکه هر سال یک مرتبه حقت صبح آوردم باید بجا هر یک  
 عت و مرض بر تو است کرده زنجیر آورده مرا بطوایر بزرده مجوس نمود و  
 کاشته که هر است و کند با نیم غلام بدین چپ که بجز کرده ام او نشسته  
 از طوبه مردن رفت و انتم که مرا آن رفیق فی حقیقت با خواند و بیا مسعود  
 چون صبح شد زنجیر از پایم برداشته تا شام مرا بخت و جفا باز داشته  
 و باز شام در طوبه مجوس کرد و هر روز مرا با انواع شکنجهای مشکله در شوار  
 میداشت تا بعد از چند روز از شدت آن زحمت و صعوبت مرا آزاری  
 بدیدارنده زنجیر را بر سر شدم تا مسعود با خود اندیشید که میباید غلام  
 و نقصانی بمن رساند و او را بر سر بچرخاند باید فروخت مرا بیدار بماند  
 الاغی بسته بکاروان سرای پیرون شهر بیدار و بر هر جبهه که میر و تعجب  
 کرده می گفتند این مرد غلام مرده را آورده می فروشد و تا شام مرا  
 بکمال ضعف در آن کاروان سرای زجر ضربات فروختن داشت تا اینکه  
 بکارانجا

کی از تپش شده کشتن مرد طرفه شفا داد و که غلام بخود نشسته خنجر فرو  
 و اکنون که زنجیر شده آورده که بخود نشسته رضای خدا این غلام را رضای خدا  
 این غلام را از این ظلم می کریم و بیداری در می بردم اگر حقت بیدار بود و لا  
 که هر روز بخت و داد و ده من صلی غرض خواهد داد و جویم بهای می ده  
 جوی در میان کشتن گرفته تا به پست دریم مع نمودند ز را همساری آوردند و تا  
 مسعود گفت که این پست دریم دیگر بجای میزد و از خوابه تپ و خواهم گفت جوی  
 که مرا خریداری نمود که بر اعلا هر پست دریم خرد لاک بسته بدوئی رخ و بکاریم  
 تا بعون خات آلهی و بهاری از صحت بعوضه بدهم حرکت در آمده ز در بر در  
 آثار خان در در بخودی جملات و طراوت که از صحت می آید و از این احوال نفس  
 سویم بهار عوطف از در و الا فضل خرمی تازه رو بیاخته مرجع می بندد سستی  
 و صحت کردیم مشک خنجر تا غصه که از صحت چنان بدی پرمی کثرت شدم در صحت  
 و بند که بویعت بران کاشته که از حسن بهشت است و بوزم اطمینان گفتند نشسته



او از فرقه خود نمودم بعد از چند روزی خوابم را زده بزرگ کرده چون دارو تر نشد  
 در آنوقت که غصه پشیمانی کند گفت هیچ تیر ازین غلام دردی نیست مرا بپوش  
 نمود و امیر را در سلک خدمت مجیس در دانه چنان منظم ساخت که در فواید خدمت بزرگ  
 کرد و دانه بپوشید و در وی توجیه و ملائقت امیر را بجهت حسن افعالی بزرگ نمود و خود  
 کرد و ایندم و امیر در رستم کوشیده روز بروز در خدمت اعانت الشقام می فرود  
 و در تفقه و لوازشات من اقدام می نمود تا چنان شد که مرا سر کرده خدمت نمود و در آن  
 بزرگ چنان بخدمت می نمود که مرا بخدمت کات می فرمود و در آن  
 بطریق منرا در خدمت کردم امیر را تنوی از اینها فرمود و پیش آمده چون در مراتب  
 کسی دیگر استحقاق من نبود و بهر جهت از راه در پیش افتاد و کارهای من را بخدمت  
 تمام بابت خدمت امیر را بخدمت کف کف می نمود و خود عازم آن سو گردید  
 تا عرض کمال بپایان برسد تا مراتب بقیه مقام امیر بودم از رضا روزی در آن  
 عداکت و کارها نشسته در سپاه در غایت قریب بسه کس در بارگاه دست بپایان

انبار

استاده بودند و من در غرض حال می بودم و من این شخص را در بارگاه در آن  
 و در آنوقت که بپایان رسید چون یک ملا خط نمودم که یک آن رفیق با سعادت  
 من است که مرا فرود خد و دیگری مسعودیست که مرا از آن فریده بود و در آن  
 کردم که اینها بکینه گفت اینها بر سر صفای کس بقا بکند و فرود بودند تا به  
 داشتند شخص در میان افتاده خواست که نورانش بولی آنها را بر لال مرعفه  
 و اصلاح فرودش بدان شخص در میان جنگ آنها مقول گردید من آنها را پیش  
 طبیبه شوال نمودم که معده سوادای غلام بچه بخورده او و پسر آنکه ظاهر کرد  
 که مرا بپوشید و اینها را بپوشید این ظاهر کرد و به لکست بر زبان در غصه بر  
 دستهای آنها افتاده از اضطراب خود و اینها بپوشید که صورت او را  
 نگرانند شخص کفم را نهاد و غرض و نام و کار است اکنون وقت نیست آنها را  
 نگاه دارم بکلام فرصت حقیقت با جوابی آنها را معلوم نمایم شمس ایشان را بر نفسم  
 بر سر خورشید آه افعالی و می که از آنها نسبت بمن وقوع اینها مید و بزرگ است





مخبر که حبس است نه اقامت نه ایم را در حبس می دهد و با لغای شوال و محرم  
 با خود اندر نشیند که صاحب خانه را هیچ حقوقی بدتر از میزند که اگر کوفه شریک  
 و خجالت نباشد یعنی که در کوفه را در کوفه برون برون برون برون برون برون  
 او باشد که نام خطای و سرده چشم از خانه و راه است و پوشتند و برون برون  
 بدی به بیکه پوشتند باقی جل و علامت است این بیکه پوشتند و برون برون  
 از پوشتند و علامت محلی کردند و علامت محلی کردند و علامت محلی کردند  
 طلب کردم و چنگل شستم آنها بر من افتاد و زدن بود که از خوف و خجالت قلب  
 تنی است که گفتم و نموده و کار راه به مید که در کوفه با من نموده و برون برون  
 میر و شریک از کوفه لب آنها صفت نموده و آنها را در آن شب نگاه  
 داشته انواع مرده ها را کردم و چون صبح شد بیکه برون برون برون برون  
 ساقم و صد دهم سر برون برون برون برون برون برون برون برون برون  
 که زانیدم و اینکه از خوا لا و مراد برون برون برون برون برون برون برون

وطن

وطن و درین قریب نموده بدلا از مال گران رفتم و الحال با برون برون برون  
 غلام این مغرور دیدم خداوند ما موقت در میان بودم که حلقه اشقام بر گوش  
 آن دو نفر کشیدیم و برون برون برون برون برون برون برون برون برون  
 سراپا بغیر از غرض صیان و خط و برکت و باری عبت و این از آنجا که خود نموده  
 که بیکه را از زانو دست میدادم از آنجا که برون برون برون برون برون  
 افعال حسنه است توقع دارم که در برون برون برون برون برون برون  
 سر کشان با وید برون برون برون برون برون برون برون برون برون  
 برون برون برون برون برون برون برون برون برون برون برون برون  
 و برون برون برون برون برون برون برون برون برون برون برون برون  
 قصه گفته و اما حکایت را از آنجا که نام رسیده گفت ای صاحب من از این  
 مقالات بدین چو دم که در حلال امید از برون برون برون برون برون برون  
 شتاب و برون برون برون برون برون برون برون برون برون برون برون





در سراج اعانت حال عموم و محبتان این درگاه بوده و پندارند که در دوزخ  
 باز رحمت بدوش کشند بندگان و هر که شربت شادکامی چشم نمور که زبان  
 اشطارت زود برآید و گویند و از بیم اقبال برآید علاج کفای بانوی  
 سرمه پویند و در مقام تیره میرزا و از نور زنده و پندارند سدی برآید  
 می افکند هرگاه که در عهد میکشاید و عددی از موقوفه ای و از  
 مقدسات عدای و اهل صفای مشغول توقع که آن جسد پر نور نسبت  
 باز در لوح درگاه که حلقه طرح می نمود بخاطر مبرسم که آن خواندند  
 خنده که قرق در طهر و با طهارت خود بجات یافت ز پارسید که در چرخ  
 بوده و چشم تواند شد که باز با کمال شعور از جسد پاک نیست بدم با انگیز  
 علاج کفایت **شفا** نشان لوح شموزی که در سنگار که عالم است  
 لیکن حقیقی اجاز را بصد سر نه پنهان کرده اند و در فضایی که بر این عالم پنهان  
 سبنا گشته اند که روزی که همای از شبایان جوج در میانی فطرت گردید

لله الشان

در آستان مال و پرور گشته بهر جانب بفرم صید مرکب تر و زمین تخت و  
 و اسکا و نظره را بهر سو گسترده بلند و پست مرسد و بقوت پادشاه  
 اندیشه علی است تا اینکه از انقضا است بخود را و در ارباب نظر رها  
 عبور افتاد و بخود را اسیر خنچه افتاد اگر کرده خواست که سینه بپاشد و بخوبی  
 منقار است و لب که فدای طفلای نو از روح پرورانه بخود کفایت شمشیر  
 عرصه بلند پروازی و وقار اگر چه در بیوفت که قهرمان خشم و عتاب اسیر  
 خنجر سیات کشیده در شسته نبی است این بی و بود در ضد جادو عینی کسین  
 و الفطرت است وقت و مقام این مقدسات و سخن نیت نهایت  
 چون همای منشان اوج عقده و کمال در سپهر تغیر این نکته عروج  
 و صعود نموده اند که هرگاه سر و کار را بهر حاجت باری باب فطرت و  
 جو انزوی باشد خدنگت هر حاجتی که در جهان استند عاقل و البسته  
 پشت نبه خطی بستانند تا نور و چرا که همیشه ابواب خزانه بود و جهان

۷







چنانکه تذکره بودم بعد از آن صفت که بجان خود که منقطع بود بر خون آوردن  
 او که در بجه گفت ای شهریار ز نامی که بجه علف الکس بر روی وادان  
 رموز خود در کت ده و برای هر یک از باب مروت و شرفه چندین  
 مرتبه آموخته است چون امیر خرم بر در آنست که از غرض خیم چندان کوشش بعمل  
 نیاورد که تسبیحش جوهری بود و خود را در این کتفه ناکه از بهشت می  
 آوردند نصیب کام نداشت که آن خواهد شد اگر چه بچه خود را قطع نظر از بخت  
 خود کند از آن که بکسی همه روزه یکی ندر خواند با نظر امیر است باز گفت بجه طرح  
 آشیان طرفه خود و نیزه را بخت می آید بایستید از تنگم پرور و در طرف  
 اکابر است که چون خیم بچکان افتد در درختش همه جایز نباید داشت و  
 بوجه درون و بیرون و غشش خاطر نباید داشت که در شمشیر او را چه خصوصیت  
 بکوت صرفه حال کرد و صید بسیار صیاد و کرات این ماجر اسلامه بر عقلم  
 بیند و حجت قبول کنند و بخت او را غنیمت در بجه گفت معاذ الله که مرا

چندین

بخرعاش از دیار و جبه و منزلت خداوند مدد غای و بر طوطا بنشیند چه کم که در  
 خدمت خداوند پی بخیزد استی بوم در بازار داد و ستد معاصی است که سود  
 بایمه کس عنوان کرد با رخ هم طبع ملک بهشت شده از روی لبه جبر و حش  
 و حد خود را هم درون سوراخ کشید و باز بامید و عده ملک بهشت بر سوراخ  
 بعد از لحظه که کمال اندک سزا و عذاب تازه نموده چون گاه کرد و دید که بر سوراخ  
 بر سوراخ نشسته و دل بیان دهنده خام لبه جبر گفت ای محمد و همسان آنچه  
 بنده دهنده که هم از در در خود بفرستی ای که بایستد از کتفه غشیر و قرام خبر  
 رسیده بود که خرمی ختم مورد و بارقه غشیر ضایع اند که دیده و بجه بجه خودم آمده در  
 بجه شش خرمی خرمی بود و چون مرا لبه است بیند همه سر رسیده گاه و غای  
 ایمر که بشند خرمی نموده و کتفه که در نظر بود که بجه است خداوند را و هم در این  
 صوف کرده بودند خرمی و اقصای بشتا و بجه مذبول و قدم رنج و قریب و لوارم  
 خدمت مکاری بجه رسیده شود باز گفت قریب تو را که کام در پرور خوانند است



جد کف ای محذوم بنده دوزخ شایسته از نانی گشته مقرب است که مرگه یکی را  
حادثه در باد و کبریا در بزمه شود در بزمه پیش آمده بحث عقاید آنهاست قهلا  
که آنها از خود غافل گردند از این کرم که قیاب گردند و مقصد ملک را از دست  
بر آید سنگاری بگلشن نایده که سینه مکان خود شایسته آن شایسته از رحمت فایده گردانند  
چون شایسته در قضای شایسته که در شرق و غرب و غایت شب در شب  
نمونی شد باز طلب معصوم و پروردگار بدو بهشتیانه جد آمد جد بدو سرور شد  
و که که خیم ریش شهنشاهانه کرده و شایسته در کین است جد کف ای دریا دل بیایان  
بال حبه دل خوشی می که از زول بیای سعادت و عزت در حق با تمام جگر فزونی  
زینت یافت از این که بر تو شمع عطف اصحاب جودت و نیکوختی بخش بر دست باز  
مغفرت است کاخانه جود تم را از این کوچک و لایها سوختی و شایسته خرم از رحمت  
طریق محمود باز کف ای جد نوحه ای و عده معصوم و پروردگار که امر و برکت خود  
است خرم ای معصوم که و دام شایسته شهنشاهانه فدایت خود بهشتی سندان شایسته

نمایان

ازد باش که توقف بطول انجامید و مرا از شغل های فو تا بپایان است جد کف  
ای خداوند تبارک و تعالی که بر تو است ج الفوج تا روغن صبر در جوارح کاری نموند  
شمع او کار حجب مدعا نموند و در یک لحظه خداوند صبر کنند چشم زدن در جواب  
سحر کشت بد و تیر تر که شایسته از غرض عالم جمع شود باز کف ای جد پروردگار  
تا به هم موافقت بدویم که از نیمی فوج در جبهه صل توان کرد جد کف ای  
شهنشاه برین از پروردگار و شایسته و کار دارم که مرگه قدم از دوبره نقدیم آنها پرورد  
کد شایسته و بخلاف و موافقت صبر نموده ام صلهای بخش در روز نه کا خود دهم  
یکایان است که چون در سر برده قرینه مت سلیمان و حسن شوی خاطر جمع و این  
گاه باشد که محض کانی خداداد این کلمه معروف و فایده ای که کس از دست  
بر چند دور باشد از رحمت و عین زینت و دیگران که هر که یکبار از زینت امری  
بجای دانه اقدار سالم نجات باید دیگر بر امون این امر کرده و اگر دوا با خود را  
باین عقیده افکند خوش بهر باشد و اگر آنکه بقول و نقد خیم عینت کرد و جان را



از اسب بعد از نرسیدن به درختان و چون که از آن طرف و در شش طبع  
 امر او را در این شش می بیند از خدمت از باب حرکت دورتر بشود و او را  
 او را و این است از کشت ای جبهه که چون در آن از آمدن خود مرور و در وقت  
 در باب و بعد از کشت ای خداوند در اینجا توقف نمی نماید و صیقل بخورد  
 چند چه که در استخوان است بیکدیگر و لغت را می بیند از راه جهات جهات  
 و متغایر می آید من مناسب می نامد که هم خود آنها را باقی خواند و شتر را  
 و آن درین سبب است که باقیمانده نفع اثرات انفعال را در دست گردانید و شتر را  
 آوردند لیکن که آن معنی از خود و بعد از آن و الحال توقف و بعد از آن که مراست  
 من است باز از در میان لطافت بخیر و در مصالح کلب و شتر مردم و چگونگی مقصد  
 عود و عود و عند لب کلب و بافت سنج در کلبه در تحریر این عا چنان خوشن گمانی کند  
 که چون باز از در موراج بعد معاودت کرد و بعد با خود دانند نشید که اگر چه خود را  
 بکشتن خود و خنای از چنان خشم را بیدی نهایت هم طبع او را این بخود و بعد از آن

بزیل

شترین است احتمال ندارد که هیچ تر و در و بعد از آن سبب می نصبت او را در  
 چهاره س از آن که چنین و شش قوی باروی را بخون خود نشد و شتر و خود را به  
 عجایب محکم که گفته ام که دیگر از خوف تیزی بپشت کهن او را و خفا خفا را زنده گمانی توانم  
 نمود که گویای که کلمات قدیم و شش قوی خود غالی خری و بعد از آن و بعد از آن  
 متخیر این معنی می بود که چه کنی با خود کشت صرف اکابر است که چون شخصی  
 در شمس واقعه افتد و به پای تدبیرات خود لب منزل بپارد او را و در نهایت  
 مشورت و انانیان و از باب شور و از آن و از آن حفظ و صراحت مستحقین  
 رای صدق اندیش و صواب و ایداد و دانش و غیر از دست برد و طرا  
 استعمال آن واقعه است و معقولان در میان طوائف طایفه از این صواب  
 شعور و نسبت به منور و از امید و از این معنی است و فرصت تر و در این  
 باید به این نوسان است بعد از آن که در آن روز و از آن وقت کشت  
 ای بخواهر سر مر و دیده تمیز و ضرورت است که است که توشه کشت را



تو از آنجا که سخن مشورت عقده کشی جمیع مشکلات است بدو بزرگوارتر بکن  
 همین تدبیرات توالتی آورده ام مرا شتر خوب منفعه بسیار عافیت مجده  
 و طرفه صیاری و امم خدمت در آنکه از ساحت کس ترا نیند و حقیقت واقعه را  
 مسترد و جان را غریز کرد و گفت مرا بغیر از این هیچیت تو را هیچیک نیست  
 و کبریت امیده دارم که بهر آنکه دانی و توانی بجا نمائ از این مملکت حفظ و صیای  
 گنی را غنای گفت مرا بموا جبهه تب معافوت زیر دستهای خجسته تو که در دست  
 او نیست که تو از آنکه از سلبت طرفه و اطوار و عیال مکر از سلبت خود و غیر تو ام  
 چاره نمود و اکنون آنچه می طلسم رسد است که چون مرا بر و با هر ششانی است  
 من بآن شرح این داستان کنم چون در فنون نیز است ساز می حلا  
 و استقامت رفع این عقیده و وجه استنق تواند نمود و نالغ با اتفاق  
 مجمعه بجان رو باده رفتند و بعد از تمهید قواعد و پرسشهای متعارف  
 فرستاده رو باده را از سر گذشت حال واقف ساختند رو باده گفت

بجان نه است

بجان نهایت من بچرا می شود و طریق بزم و غیره نام که قوت چنگ و ادراک ادب  
 مرتبه است از آنکه گفت بدینا نوریت در حال شعور و زکا نهایت از سلب غلوی معنی  
 خود را پسته در دام مملکت و معنی طرات گرفتار کردند رو باده گفت بهرگاه شرا  
 بیده عرضی است او را از دو میتوان بطلم تر و زیادت است چرا که اینک سلب و ششم  
 قوی تر از عرضی و از غیر شد **بش** عرضی در دام افتند بزرگوارت پرواز را رو باده  
 آنچه می طلسم می رسد این است که بجزد فرستاده رسید که تواند کیکی سلاطین  
 باشند بیان خود بر و من نیز پیش از وقت در آنجا رفتم بگوشت مخفی تو چون با  
 لطلب مقصود و بد استی بجزد اید کیکی سلبیه بهانه از ایشان پیرون کنند  
 که چون باز او را می بیند صید نماید و بیکد بر بصید کیکی مشغول میگرد و من از  
 جسته به سلبه ای او می رسام تا بجزد نجات یا بجزد رو باده را و عا کرده  
 پرواز نمود و بجزد کیکی بدامنه روشنی که در آن حوالی بود رفت و تحقیق کرد  
 تا کیکی بر خور و با داب و این محبت و تازه رونق پیش رفت گفت ای کاه



فرخنده برشت وای غیرت نامی غایت که خرام موز و نوت پر پریشان  
 رخ طریق رفتارها موزند و قوت خنده شکر افشانت نور در دل عشاق عرب  
 و خیم اندازد و این خاک را رها داده که خدای در میان است و از هر نوع جنس  
 مرغان مراعات نمیده پردری را هر عید را شسته و بنده خانه آمده اند چون حیای تو  
 خراب بود و بطلب تو آمده ام در آنجا خوش و ضرور شد و تماشای عجیب است و از هر  
 بهر و شرای مرغان نوآورد و در میاموی منقش است و برکت و عیش و عشرت صید  
 غنچه بشیر اعلای رسیده از تحقیق که لطایف کبک خوانده و معنی غار بسرا  
 پای او مالید کبک سبزه را شسته با شاق بدرون آشیانه خود زود و بجهت بر آشیانه  
 زشت و راه باز نمی پند کبک چون داخل آشیان بجهت شد و نوازی دید  
 تریکت و چصف و از آنجای بجهت میکند اسری فای هر کبک گفت ابر بجهت هجوم  
 مرغان و اسباب جشن که خدای تکی است بجهت گفت همه رفته اند که هر کسی  
 پیانورند اکنون که می آیند صحبت کرم میشود پای کبک برابر داشته اند و نیکو

فایز

محکم بسته او را تا تو را شام بدیافت الحید مشغول درشت چون اثر شام  
 ظاهر کرد و دید باز نیز بر آشیانه بجهت آمده چون چشم میازشاد و کبک گفت  
 ای عزیز یار این سخت در آمده مرا اشعار از مرغان است تو بیرون رفته و بی  
 محراما ملاحظه کن بهین که اثر هر سوس ظفر کرده کبک چاره غایب از زمین ا  
 چون غافل قدم از نور ابر بدرون گذاشت باز تا سوزان تصور کبک بهشت  
 از نکلین برکت و کبک بیست کبک آتش بخورون و او مشغول بود و راه  
 نیز غافل از نکلین که پندرون آمده و در از هم نرم باز از ریش و بزرگ گرفته  
 به شام فزون کبک ملک سخت و نیز کبک را بر داشت بجهت گفت  
 ابر و سوس تو هیچکس از منافع و تمتع نیافت غنیمت است طلعه  
 بچند آمد و روانه کردید چون صحبت با نچای رسید صاحب گفت صرف  
 نوش ساغر غنچه و در لال اگر بجهت قضای وقار و تمکین بوجهه فی الصبح بجهت  
 و غم اندیش بر مرغی است در روزی و نیز او غنی شست کوه بر کوه



بجاست از خشمش بپوشان غیبت و در روز صیقل مرگ شرافت را مرا خضر اندیشه و نیز  
 نمیکند از که بوعده و پیمان تو خام علی بن موسی بن جعفر و خفا در پیر و خفا در او  
 صلاح کار اوست **ببر** بر آنکه در فکر احوال خود است که بگوید دیگر کسی که فکر  
 دیگری ندارد و در آن بگردد بگردد و تا چند خود را در کشتن بگردد و در آن  
 پند ای صریح اگر تو را بگردد محبت در بهام وفا داری پیوسته به این بر در این  
 الفت و موافقت می نهادی و سلسله ای از راه نظام میدهد ای لطف کل  
 ظاهر آثار رحمت و بوی اوست هر دم از زمین خیانت فری میرود و در و متع  
 کار و او در مسی بر آید در چراغ اندیشه است و در محرمی بینم از آنجا که به طبع  
 روزگار است و تاب استقامتی نیست که باشد که حادثات است و در سینه اندام  
 گذار و در این به این در شتاب تعویق کند آینه از یوم از فروغ غمشال  
 و صفتش به این تو و مستوفانه در اینم اغوشم در آنی **بپای** می بینم و نور  
 طاعت بپای نازنین سر و قامت **بپای** از وفا که در نظر کن از کورنگ مرصع

در این

که دیگر خاتم عشق نیست شد بهار از روی من خزان شد زهر عشق و دم و دم خزان  
 بر این ناله و شیون بعد از آنکه ز سر گذشت سیمای نظام ای که زلفت در شک خج  
 نیم مکرر حرقت در دولت نیست **وفا** در دولت است و حکمت نیست  
 شتایی در طریق و عده تا چند و طراس ری از نیز نک و نرسند بپای از این  
 افسون و نیز نک برین از امن مهر و وفا چنگ **مراح** گفت ای زیبا و  
 میوه از خضر خدای چمن و در سایه دیوار تمهید توئی نشسته زلف ای طرح  
 مردان صاحب تجربه برو کار دیده که بلند و پست بود به هر سخت و سبب  
 چو در ده اند صبر و شبات را مفتح هر بانی را ابواب شعور خود شمرده اند هرگز  
 نشسته و خود را بی لطف هیچ مطلب نپرده اند و الهام تکمیل آن کسی کرده  
 تامل از نه کام هر خود کرده اند **میر** اندر خنق مقصود انگر صبح  
 نفس و باغ غفلت را کار و یوا کنیست کار را از غیر کیشیدن از جهل و شتاب  
 مرد را به و تجار میفرز انکسیت از آنجا که محبت **کام** عیار در شرف خنق و در





و سواد می باشد من اینچه بدان میگویم که تیرا که زینت بر لب مرعای زینت امید کنی و کار  
 جوهر بخاطر خواهی از آفتاب زنجی بر سر سده اکنون که در بخت بسیار است همگام غیر فکر  
 کار است ضایع کند که در بخت لطفی ندیده و گزیند است باشد بهر قدر و در پیشین  
 و امن نشاید بهر چه چینی که خبر برود زینت مقصود و از همان زیان شود و در  
 صبر بر سعادت و نیکوئی بسیار است لذت اینی که کسی نیست که چنان شکر شود که از آن  
 مرصع شود از هر مقلح الفرج چشید و در غرض و الله سبحانه و تعالی الصالحین  
 بر کشیده باشد بتوان بر او که از سنگ بخاره بود که فرستاده شد از اعدای  
 چون زینت محاسن با چرخ بسیار است که نشسته از آن بهر چه شمع بوشیاری  
 طرح خیموش و پادشاه مرکب خواب نهد و در پاهای آن بهر چه که تیرا پروردگار از آن  
 عقیده کجاست و در این استعلام تر از در میان شد زینت تو بهر علامت گشته  
 شروع و در نه و در خوشی که توان علامت پیش آمد از قضا شریف خود در نور  
 نشسته زینت بسیار است که در حد و در چه چیت زینت کلفت اسیر او عزیز خود تمام

و در این

و بسیار خود در این نورق نشسته اکنون و عده وضع محض است که نور است که از این  
 سبب که شدت در دو وجع این منصف مدام و پادشاه ام چهار چرخ و در  
 که خواننده و الحالی خواهش برود و میداند که در بخت منصف خواهد شد و اشتداده  
 سر را بشویند خواهد بود و در صبر که چون کلمه از آنجی که لطف بر باب مروت را در آنجا  
 مضایق و در بخت ضعیف می باشد نیست چه شود که شفقت کرده باین نورق در آن  
 و بهر ارم یکیش که در آن تا من نورق تو در آمده بود از قرائت این همگی من بهر  
 خود آیم که چون نورق خود از تو دیک را ندیده و آن بهر نورق را بر سبب تو  
 خود را بهر نورق زینت نهاده و خود باین نورق زینت زینت بآن جوان کفایت که بر او در  
 که از آنده و واضع اب خواننده و اکنون او را پدیدار کن چون طبع بر آید و آن جوان  
 نیز بکتاب نیست زینت فرصت یافته چنان نورق خود را کشوده نورقش از آنست  
 شد تا اتفاق نشدیم زینت نه دیدن در آمده و لحظه لحظه فاصله زینت نورقش از آنست  
 تا اینکه نورق زینت قریب آمد و فرستاد که از نورق طرح خود را شد زینت سحر







که به حرکت نفس شوم آن عزیز از کبد بریداروی و خود نیز برادر بر سر سید مشرب  
 که هر کس سنگ کفر و بیعت دلد کرد و در حق هیچ کس از روی کبر نصرت نه بنده کنونی  
 پادشاه عالم که کرده است که ترا چنین دست لبه به بگرانم که طعمه محشر است و یا  
 کردی رشته دل منم هر کس برید کفر از حیات خود بچید طمع تفرغ نموده  
 گفت مرا آنچه هست آمده کافیت جوان دست مرا بکش و زرق را میبند آید  
 از روز و شب هر رسیدند راوی گفت سخنگار از در محبت و تحیر پنهان نگاه داشته اند  
 که چون فتنی نسبت خود در حق کشیده روانه شد روی بقید عشق کمر بست  
 شخص مطالب و تار بخت و عاصم بختند است نموده گفت ای او کربلی  
 که می فدا لطف جلیبت معینی و ناصح حال میفکری تو سلا و امید داری و  
 حکما کشور حفظ پایه علی و جان و سیرت می آید طریق حیرت و کفر قری  
 کل عصمت را از نظران دست اندازد آفت کشید و در حق حیرت از روی شایه  
 عفوتم برادر که بفرار است که استیلا و مقرر دارد

و ای موی

وی چنین عهدی دلنواز بر رخ ارباب امید و نیر دست و ایم دور که لطف تو باز  
 شام هر شفق روز از تو شد کام بر امید و نیر از تو شد و غنچه لطف تو  
 مشکلی توفی صیقل اندیشه هر توفی هست گلزار باغی از تو از بهار الله  
 تازه رو کشتی مقصود و بر امید و در غنچه توفیق تو آرد بر کنار دست خودت  
 بر هر صاحب امید کشت فقر کنج است از اکید هر که از حکم تو بایر و نیر  
 دایه ای که مستی شکر تو بیار هر که نشود در امن لطف تو دست کشت  
 اینها از گزند هر شکست هر که در بهار باغی از تو تراست رفت تا منزل  
 مقصود و نیر ای ولید سلیم هر که گدازد از تو بهیچ درین حیرت نپا  
 و دایه ای خال پروده کیش تو شکر است ای کاش کشت کشت است  
 نویش از کف داده ام در طعم طریقه ایمان اگر در بهار بهیچ  
 اضطراب باشد چون موج دل بر لب در بیم افتاد و نیر تو  
 موسم رند برق غزل عاجز و در ماند و بچاره ام از تو عاصم از ایدام



دو تنی تمامای کریم فروالجلال از غایت این طلب استقلال در سر عرصه پائیده وار حفظ  
کنند و هر که از اخبار غیر از این تعلیمت هیچکس نیست زین محنت مرافقه  
ازین مقامات این حال نسیم شمر طراز محبت تو خیر از ذوالافضل بگفت در  
نورق زیناب صد رسید و پس لکت معجزه غایت از وی سالم و صحیح از دریا پیرین  
آمد و دواغی فریزه کردید که با تو ای یار کون و میوهای الوان اگر استیغنی نام دار  
از آن میوهای لطیف قدسی چیده نوز و در کرم حقیقی کجا آورد و سیر کنان مبرفت  
تو بطلایه زره رسید اشفاق آن جزیره مسکن چنان اقرار از آن عیار و غیرت بود که  
در طایفه آن جزیره بود اگر قریه بود هر روز سیر و نه خرم طاری و کسب غنی نم  
بالرافت جوانب فتنه کی بجای و فطرت منزل قیام می نمود زینابی میر بجای مسکن  
و زوان رسید طاری که مستحفظ منزل بود و دید که بجای رسیدی میای  
بجمله صید از آن طراز از بجای بر بسته پیرینه با استقبال مقدس در وید و بنقد  
عمر کرامی چشمتن انیس خوشش را خیزد گفت ای دوست که میطلبیدیم از خدا

بیا سید الامام

پرسید سلطان و نوز از آنکه ای لعلت نور ز شاد سینه ام وقت غنیمت مرگت  
و دوام کوی چو کان زلف غنیمت داشت **بیت** ای سیم شمر تو در دم که از نوک خدای شکسته  
سویق باز را که شکسته قد تو سر در غنیمت بر و لطافت برگ زشت بهار غنیمت  
ایضا پیشانی ز بوشش عطر قانع بواشو و لیر ز ناز زلف صلیب با اگر افرات و افغان  
شک تو در برکت پر ز کوه و اصل لب تو عیار شکسته و آب حیوانی **بیت** و راج کریم و بار  
قدس مشرکت تبسم لب لعلت زنگار افشانی بشعله از دال نظر اب پرور  
نسیم جلوه ناز تو کرده دامانی خوش آمدی که مرا خست و بدینت مسرور نمودم  
مرا طاعت تو نورانی چو است که افکندت یار پرور من بود همیشه مرا این سعادت  
از نطفی طراز آغوشش گشوده در نطفه صفت باز و ب طاهر بانی یک تر و نیا چون  
آن هنری متازه شاده که در ممتحن شده با کمال گفت **بیت** چه طالع است من و دل  
شکسته لایرب که خفته بختیم و بر گزینش و سپیدار چه تدبیر کنیم که حوادث شود  
چون سایه در عقیق افکار بر از محنت از شکسته اطلال و سپیدار و متوج خجالت یافتیم



در خفا این گفت از شب چو خوابم میخیزد و این کوکب نشو واز رخ که ام حادثه میداد  
 گفتم از صحبت از زلال مهرانی طراوت داده پرده کلیع این و یکست ایند  
 مهرش را در اغوش دل بهنج کجاست مایه سیرا تحار و یغیانی گشوده فترت  
 دل بخواند زینا گفت ای عزیز از آن نوشته چه باشد که ناکه در رسد باری بیاری  
 میدانم که جذبه نوازش تو سرگردانم هر چه و خضر قسمت مرا بمنزل ملاقات  
 تو هدایت کرده اکنون چون خاتم سلیمان در انکس امر من تصرف توام هر چه  
 گوئی و فراقی جز امثال امر تو چاره ندارم نهایت از لب و زبیرم و رنج کرسکی  
 و خجانی و تر و در لاله مرا نشسته و ناتوان شست می دانم که در چنین حال اس  
 چو کونج هیچ شسته تا نمیشوایم نمود بجزیم صحبت چون تو صبیح چون در آیم **بیت**  
 عیش ناقص بید بغیر محل کل عشت یوقت فرصت چنین اگر در خوان صحبت  
 و وفا غنای داری سپا و تاکام یغیانی از خواند غنک نوار کاشین کردام  
 طالع هر گونه اغذیه و اطعمه که میخواست او داده زینا بخورون چیزی مشغول کردی

و اما

و اما نوس نظر بر طرف متر و دو سیرا سخت که لعب جلد و کرا طراکن ناکا بشم  
 زینا بد زنی افتاد زینا بیت مر قنع و ستونی بیرون از پنجه زینا و در فراق و زینا  
 شده و کافه قریب به زینا عرق و طول از ستون زینا و یغیانی و اطراف  
 و کندای محکم فرو بسته اند و جوانی در بالای کف نشسته و فضا میداند که در صحبت  
 نشستی جانم بلب آمد مرا بجز آنی در یابید زینا گفت ای جوان من اکنون چیزی  
 منورم و هنوز شغل صحبت عثمان فرصت یافت بیرون نکرده مرا خبر ده که تو  
 کیستی و اینچنان کیست و این دستگاه عربی باری که درین درخت خرب  
 داده اند بهر صفت و آن شخص که در میان کف نشسته چه کس است طرا گفت  
 اینک را جزیره استفتا میکنند و چه نفر طرا ضعیف افتد از مرز کرداریم که  
 از نیم قدرت بانوی صحبت ما علفا موش و برقی صلفا موش گذر و نهال  
 سفا ازین صحران مر اهل با برینا دوستی گمان ما پیوسته باران فترت و فترت  
 بار و از زبانه شعله برقی خنجر آتش فترت با جگر پیکت کباب از نیلاب چشمه باران



شمیر شون پلکان ، خانه درم نهنگ خراب است زوق جبر و کون پشیمان است لیم  
 سبزه عالم غرقه چهار برج بر صورت است فضا از خانه تا نیم گمان کند و قاعد  
 از خوان طاعت ایضا و با بخورد کردن نیم نیک سپهر در کند قدر تقیه  
 مانت در معانی اهلان در صدم شیر مذن فک خنجر است بک شکور  
 صورت زور شیخ صحنه در صحرای بر ما است بک بشن رخ می گویند غرق قند زشته  
 ز خمر است ای که مردم در گمان گویند برق او شردی زد و شمشیر است  
 ای که بخواند پیش حرام با و زن عرصه هزار است عمر با و دست که و بود رنگ  
 طلس کتب نه موزیر است در دل شب نه تر شهاب پس برق مشعل شکر است  
 چو در در حصار بر کار و طلسم قصبه خنجر است ای شیم جان فراقی ز جان  
 خواب سر کرد و با جو بهشت از وایر و شمشیر است اگر نه اهل اثری در نیم خنجر  
 چرخ که ز قند شیشه تر است دوق تا پس سپهر ازیم باشد هر روزی به نرسود شده  
 با قند غنیمت می یاب و درین مژده بودم نزد کینند و موزیر است ای که در وقت

و این دست کاهی که بر سر می نمی طلسم لا فداک است که و می شش است که چو کسی  
 بچک است قد که وی را خواهم که نطقت بایم خاک بهل این شخص را می رسد و ایم و چون  
 که در کف نشسته اکنون در صفت تعداد طاعت و نیست ز با چون در خورون غرض  
 شده گفت ای سر بک بزم بک بزم جوی و بزم بزم پرو می خواب که میر و شانی  
 طلسم نایم چه بین و سبزه شمول کردم طر کف ای مریم ریش مقداری شیر نمن  
 بنفشه و لکرا نچا بستی سپهر میر و خوابی کرد و گمان با تا دخیل فرو و ص غشتر شده  
 در ایجا که های که مراند به است ای که در نیم که حواش زرد کار در به افراقی چنین که است  
 مبادا رقصی من عرو و منوده در در طبع کرد و در آنها افق را ز غل لب تاب می  
 از وادی پنجم ز پاکت عقلا کف اند که اگر خوابی که در نشسته حصول عا شمرین  
 گام کردی در برافروختن چراغ ایجا که مطالب و بران مبالغه کن چو اگر خوابی  
 به ام خود و دردی بجای معاد از روح اقبال بکار و یکران اوقل بنده شش که است  
 شود بر دوقی مال زمین چه را که که من طبع می طلسم کنم با چار طر دست نه چار که شده







حرف در رسیده بکوی کیفیت شراب که در شالط و مشکلی درین بر مکه  
 نبود طلسمی بی و تر در بر مکه که در شالط و مشکلی درین بر مکه  
 از آنجی که حق تعالی را ابراب سیرت غنی تین و شفق است نمیکند ارد که  
 خا رطلی بی پی رفاهیتیم خلد این کیفیت و با شقاق او جوان روانه شده و شربت  
 هر چه تا مریضت تا از بر بر و مدبرون شست و شوی و شستی گردیدند که مانند  
 وادی عشق بیکن رو چون عرصه خلق ارباب اعلیت غم و هموار بقدر توان شرب  
 بیعت و ایقار تمام در آن دشت می نمود و قریب به بیست و شش از مکان طرا  
 در شد و چون مرکب برای طاعت و توانا از فرود شد و دیگر قدرت حرکت غایب  
 بود و زیان جوان که است روز است که پنهان شده و پیر ویم مرکب را او که  
 نموده و خود نیز مانند شده ایم اکنون باید بخی طاعت استراحتی نمایم هر روز راه  
 تجاوز کرده چون قریب یک فرسخ راه می گردند به کائنات و چشمه  
 ساری رسیدند بایه کافرو و آمدند و مرکب را در دست و خود را بر زمین

و آنرا از سر  
 و آنرا از سر

ز پل آن جوان پرسید که ای جوان یک و زکات و جودت دست پر و در موی بیست  
 دروشنی بر مکه که نسبت خانه زاده شمع و کلام پر است بر غنیت چه خیال  
 بر تافتن طربسته بودی که من احوال به بیغای تراج که طرازان رفقه در پی  
 عقاب برنج و عذاب طلسم الا فلاک گرفتار شدی بودی جوان گفت **کتاب**  
 ای شمع ایوانی که بگویند وای شهرت محبوبه تازه در مکه اصف درین مسعود نام دوی از این  
 بهشتان سراوق انشب بار و استراحم اصلم از ولایت چین و پیرم در اینجا  
 کجاست و تو انگری یلان چین بود و اگر چه پیرم خود که سری در مکه است سودا افتد  
 می نمود و اکثر اوقات صحبت امرا و اشراف و شهر بزرگوار نهایت و کلام  
 و خلاصان متعجب داشت که هر وقت به تر و دولایت و فرید و فروخت امعه  
 و خلوص استیاجت مشغول بودند من بجهت تنهای هوا و بوس منقام جهات  
 در غفلت خانه پانچر بر است از در و طلع نه بود و آب که سده سبک و کوب  
 و باز از ابو الوسیس چو پیرم پیرم واقف می شد که کف اسرار از اگر چه

و آنرا از سر  
 و آنرا از سر







کونا کون و زو و جیم لبر و مالا اعال است و بهر از فقر غلام مردانه و درم موافق معصیات  
 که کفایا تعریف از این شهر منیر و ان بوده و سید تجار است عازم طریق سیاحت کردیم  
 و در هر محلی که گنجایش را نمیطبقت دادیم فروغ بنوازش و ملاوتم نقش اینها عایمان  
 هرگز نکرده معتمد و ملا داشته بار کرده بجزروت تمام روپوش شده و بیس بازگشت  
 و بهانه نمودا بهر یک از بلاد و امرها ترک نشا و او میگویدیم آتش غم و غم  
 شعله در شد و شد از محبت مرا بر کتاب طه دران هر اش و بنیر  
 بشاف مرا عذر بر پیوستن ام کس سال و فقر غم و در سحر و جادو  
 پریم روی سالک و فرشتس در مودن طریق اسیریم حیات خیر و حال  
 سنجق حبس در عالم اطلاع و قد کف و محو و داده و لطف و شکر  
 دل را در تخریص و طفره از داده و مالک سیر و غم و آید و لالت  
 این پیشه را بهر تائید و اینها محط لایس و ایش و بهر  
 از بهر و نامر و بستان تصرف و اب و سبک کس است

بعضی هر دست نیکو فضا صحرای است و بعضی هر دست خسته  
در زوال هر قدم خطی که در هر گامی میاید و زمام گرفت هر عصر که  
مازه اند و هر گامی که در شب و روز و ماه و سال و هر گامی که در  
سر است و هر گامی که در عالم است و هر گامی که در خاک است و هر گامی که  
پیش از جنبه پنهان دیده که چنین اندوه که در هر گامی که در عالم ظاهر و  
که در هر گامی که در عالم ظاهر و هر گامی که در عالم ظاهر و هر گامی که  
مگر که کمال میسر شود و هر گامی که در عالم ظاهر و هر گامی که  
بیشی داده و هر گامی که در عالم ظاهر و هر گامی که در عالم ظاهر  
و هر گامی که در عالم ظاهر و هر گامی که در عالم ظاهر و هر گامی که  
القای داشت و هر گامی که در عالم ظاهر و هر گامی که در عالم ظاهر  
مردان هر گامی که در عالم ظاهر و هر گامی که در عالم ظاهر و هر گامی که  
افغان است و هر گامی که در عالم ظاهر و هر گامی که در عالم ظاهر



در آتش خون برون آید ز آب و شش باس حد خود رسد و دست بر آید  
 برون فافوس است پس انقلاب ترک مسکین نقصان است بر آن  
 راه در سم خود پیران باشد این صواب است و آنچه از او که مقدمه را خوانند  
 من کفتم بر چه بخوابد و به سنجی گفت **حکایت** شعرا افزون سراقی اخبار که روز  
 فروغ شمع فروخته کلام لکست مرا چه گویند و شش را به آب تمیز با تخیل بخشیدند  
 حکایت کرده اند که وقتی از او فافه فوجی زد بزان در پشه ما و کرده به چاک  
 از صنف طبل را از خوف خیزد بر کتی آنها برات بر آن خیزد بود و همه طبلت  
 طبل و خنجر صفا که زان را بر وقت می ایستد و زان را به یوای توله  
 و در فکر تقوی کمال فایان پرستش نه برات در خاک می کردند و بعد سعی  
 راه افواج اندیشه های خود را در طعنه ها و تشو و تار یکدیگر کرده اند  
 عجب رخ شده چنان دیدند که به تغییر آب و پای پشه در نقد و حرکت  
 نمایند تا آنکه از آن تکرار مزاج سر کرده اند و آنرا بر لاف کردند و چون فوج بزان زدند

بزرگه کوچ و حرکت کردند زان فافه است و کجای بزان قدر گرفتند  
 فافه میگویند مفرط طبع آنها افکار هر یک بشش را می طرح آشیان را بخیر و غیال  
 می کشند چون بپند من ازین برآمدند زان بیکدیگر گفتند که این مکی است و کجاست  
 و مقام اصلی و اعیان بزانست که باشد که بحسب آفتاب و قیاس بکجا می رفتند  
 خود نمایند و هر یک سر خود فافه است آن کرده نیستیم مبادایا را که گاه صلی خود  
 غافل بر سر آید و در خلقتش بجان و جان رسیده خوشبهای بهر  
 فراغت ما را بخیران اندوه و انقلاب مبدل سازند و علاج هر چه باشد  
 از فوج باید پروا داشت تا از سیلاب اختلال فراقی بجا نماند فافه است اینک سلسله  
 بس کرده و خود که غنچه شش نام داشت مشورت کردند و غنچه شش گفت  
 آنچه بجا طرح می رسد است که فکر دیگر ممکن باید کرد که میانه ما و آن کرده  
 عدم جزی نیست و در خلوت جزی به وقت عداوت تعلیم است و همیشه  
 قدرت و زور دستار از آنجا نب و منزه است از طرف است نهایت چون در



و قوع این بخور است از باب عقد و محبت مشورت نه جود لازم است مراد و مبت  
 و موم بان با یک محبت کرده و بنیم مثال هر چه در آئینه عقل روغن بصیرت به هم رفته  
 تا می حکم کارون در از ان شود و نه بود گفت اگر چه بر رویستی در نزد کبر شمش تفرق  
 و در نه بخور بهر حسب هر تا مقادیر متانند به نهایت گشتن احوال و کف نه  
 انشام این بخور امور را کلیدی بهر در تهر است تا نه و نهایت فرزانده نه باشد  
 و کبر سبب اتفاق و جمعیت است از استقامت بشد و درستی و در کاران کجایی  
 شمش راه بناید بکن که توانید این کرده فیروز آید **بسم** جمیع نظام و رقی  
 میر دست که **بسم** این بخور از امان فرود **بسم** و لا اله الا الله و لا اله الا الله  
 و جوارح کینه قیدی تا که بهر و استیصال و لغو حق **بسم** جمیع نظام و رقی  
 حال خود را نمی نشد و خست غمت بدیگر و گمان کشیده و غمتش بر حندان  
 قبیل و در و سار اطمینان گفت و می یاب ی شامه قهقهه ای که نهانها گفتند  
 سلسله رسیج بند که در حال انشام و حمد و مصلحت را نهایت شامت و

استقامت

و استقامت است اکثر نزل از خصال در میان نهاده و مراد از این میرا نه با فرودی از  
 عرصه مرد که گاندند نماند و است از عرقه و نواغی جلیل و کوشش که آهنگ خندان  
 در سران کار میکند و در و در روزگار آن فرقه طایفه بر می رویم غمتش را  
 از این سخن قدرت در عروق او و در جبهه ابرج نهامت و شوکت بهر سیده گفت همه  
 بجای و مکان خود در زمان توقف نمایند که خضر ابر با قوت قدرت تسلط بخورند  
 فوجی از جاکران از بهر و در و در وقت شروع مامور کردند که در اکثری از جاک  
 نهالین واقع شود و خبر رساید بزرگ که کوچک بجای و مکان خود قرار گرفته  
 بعد از مدتی که در در شربال مر کرده بازان تحفیف و تیره قهقهه ای **بسم** جمیع نظام و رقی  
 مکان است و مادی قدیمی خود و نمود **بسم** و وطن بخور و در هیچ دل بیرون اند  
 جستجوی بخور و در نظر است **بسم** لا جرم شربال با جمل **بسم** راه عازم و تمام  
 و وطن لوف کرد و چون مرصه چند چو دند شربال بود و کلاد و در آن گفت  
 مدتی است که از بخور بهر و در آنکه ایم و صغیرت عارضه طایفه که در آنست **بسم**

در هیچ



از آن طرف هیچ غایم چون مغانیت و لشکرین و فرود آمدن بکین که طایفه  
از طایفه بر خرام طایفه تصرف آن مکان شده باشند و مانع از آنجا فرستاده باشند  
رسد او را آن است که بکوب اینجا اول بجای خود فرستاده و بعد از آن بجای  
مستحق و حاضر گردیم بجای خود و روانه نموده و فرود آوری چند در عرض راه با  
خبر توقف کردند بجای خود و بخود و کشت ساسات و اهلکات امیر بر نهاده و  
نزول را غایان ظلمت سرشت شده و سادق استقامت ثابت قدم و امان  
خطبوت و منازعت اندیشه بهال بود که گفت که چون بخیر بر تو رسانیده و  
رسد با ضمیمه آن خدایه نماید اکنون درین امر مصلحت چیست و کلام  
تدبیر و اندیشه در رفع آنها لازم نیست شان بهر خود ایشان را چندان اعتبار نمایند  
بهین که بهر دویم که ایمن اقبال ملک کشتی امیر اسیران و دستگیر نموده  
مستقر بر سر کوه و خود میگردیم شهبال گفت فرقه زلغان بکشد و  
بازتر که مشهورند تا بهر از دوی اهل جمع پناه بکشد و اطمینان برده باشند و  
از کباب

از کباب چند نفری و جراتی ندارند و شکر نه که باشد از شکر و شکر  
در سر شکر و فقط حال و مضابطه احتیاج دارد و در اندیشه از دست نباید و اول  
مستقر و ختم را از کباب و روان و سلسله باید شکر و **میت** شکر را حاضر شکر و  
آمین خود و یک شکر را در صد و شکر کن در روز و شب مشغول اند و شکر که  
در خوف و است در رنده شکر و شکر که کم است بهر سلسله باید و است  
اول و شکر است که بهر شکر و شکر که از کباب را آن آید از کشت و شکر  
انجام و دیگر چاری که اگر در علاج اند کشت و شکر و از کشت و شکر  
آن قوت یافته معموره و شکر را از کشت و شکر و دیگر است که شکر و شکر  
نفس عالم را بوز اند **میت** بهر شکر که هست و شکر و شکر  
کرانه ضعیف بود و فید و عذاب بهر تقدیر اگر چه غافل بر سر و شکر  
و بخند و ضعیف ختم را حاضر و زبون ساختن و کس شکر است از کباب  
محوست و قدرت است نهایت چون پشته خوانش نشان با کباب



و مکرمان ف و مطلب برکت انقدر نشینان کنور قدرت بهر وضع که از پیش  
 رعد واجب است **بیت** تا بهم نماند نه باشد ملکیت را با راه است که نماند از سر کفر  
 شدی خوش است مصلح الطوار با ادب ز انش کنست است که بهیجا نبرغم  
 آنچه بی طریس دانست که که هر چه یکم تیر و اندر تویم یکین که آنها از سلطه  
 احتیاج طوطی تمهیدات نموده مستعد می ریب باشند و نیز نفعات  
 و حیل که در نظر دارند بی طرح و بظهور نیستند با کثرت فتح از پرچم علم اقبال  
 برکت آید و از انواع رنجها بیدار کشید که سدید پیرات آنها بشکنیم  
 و گاه باشد که همه متفرق گشته نتوانیم که بطریق لازم و اگر نصرت  
 از جانب آنها باشد بسیار سعیدها باید کرد و از چنگت حقوق آنها بانی  
 یا چشم شایسته است که از این جوان سپاه قلیلی را جدا کرده پیش  
 فرستیم و خود بایک کربان از سلطه دیگر رفته بخواه پیشه مخفی کردیم و  
 آن گروه با دروغان اغار جدا کنند از سلطه مصلحت بجز اقرار  
 کرده

کرده ان خواست نمرادی شدند بعد از آن که زاعان بخود جمع بی و ملکان خود  
 کردند و از کین در آنکه عاقبت بخیزد و اخل کردیم و همه نماند از چنگت و کرده که نماند  
 احدی جان پرورن بر چون عقد بین تهرات مقام پذیرفت به نحوی که در کثرت  
 غمش محمول ساخته میزنان را بر سر کرده بطریق خواستهای آنها دادند و خود  
 بر سر خود اقرار نمودند که در این عهد از چنگت بر کالای خان رده و کس در  
 رفتند و در حدود که از نوران به دولت و دکن و روس و است طایفه  
 شربت و نا حقیقی نفس خاتم کیم است که بر ممانش سوگند از رفیع  
 رعایت حدود با به خود بجا آید و در این ضمانت حال مرتبه خود کوه کند و کاش  
 و سمع و دستکاه و جیت و جبه از بیاطار امید که و قاضی نفس قدم  
 بدون کند و موافق رده و مسلک مورد و خود نه کند که در روزگار است  
 و عاقبت موجود است در عالم سلامت نفس عدم و عید است که در اواقع زمان  
 نماند و بند پرورن به شاعر گشته طاقش چشم شربال می کردند و سوسه میزدند



استثنای عافیت و بدکردن و ایامی بود که با آنکه عیال را همراه  
اهل قناعت و عزل و شرمی در سرای خانه ارباب منصب است باقی  
عافیت پیوسته باشد و چون در سرای منزه منصب به سید بخل بگذا  
آید سبب منقلاص می شود چنانکه از عیال و خدمت و انصاف بر زمین خاطر می افتد  
از سر و اندیشه ام غیر از اینه شب او مرتبه را راه زوید عیال و عاقبت اند  
پیدا شدم که از چو درون آورده بمنزل عزت و احترام خواهم رسید عیال  
باشد بری خدای تعالی استیلا افکنی و احتیاجی صید را در نید و ام صید  
بشرو و دیار میگردید که کجای من تدبیری فرودم تا اینکه بولایت کاشغر وارد  
شدم خبر بامیر آن دیار دادم که چنان تا جری آمده امیر مقدم را بایوان القضا  
گردانید و بخل لایق فرودم آوردند و روز بروز میانه من و امیر اسس محبت  
و آمیزش زیاده است حکام می پذیرفت چون اوقاتی بهر آمد امیر را راه  
نفر درین خاطر می یافت از آنجا که بحسب تقدیر عالم را در کوره صد

کامل عیال

کامل عیال و درینجایب بر سر آمدن نشسته بود عیال و خدمت و انصاف بر زمین خاطر می افتد  
نصف آن و درین خاطر مستور شده در سالن لشکر و تجویر امور بایست و تقسیم  
استیلا و خدمت آن هم اقدام می نمودم تا آنکه در آن امر مستقر شدم روزی خبر  
رسید که آن امیر و والای آنجای که به اتفاق آمده از آن فراری و عیال و خدمت  
چون بشیر در دیک رسید من در قله کا شوق روی او بسته میام و دوم که  
لقمه از دست حق است نفی اعلی این از دروازه و صحرای که من درین  
امروز مستحق شدم بر بخت که خواهم بود و عیال و خدمت معطوف ساز که میباید  
بجانت در سلک این خیر مدتی تیر اختلال کرد و من یک روز روی از رعایت خود  
و سپس آشنائی و درینت یافته آگاه بکنت و مستحق خدمت گردیدم و  
اعلام نمود که ای ناخلف و دوام امانت و ابدیت با دوش من بانیهای  
من باین بنود ازینجا که کرده اشرار است خواهم دید و از کفین این اسلحه چه  
کلیه شکست را خواهم سپرد کرد و بفرمان نعمت این دعا را راضی

کامل عیال و درینجایب بر سر آمدن نشسته بود عیال و خدمت و انصاف بر زمین خاطر می افتد



انوار فیکر عدل خدا این اشقام بزم اینست که بن غفلت چون تو غفل  
 من طاعت بر شایم عاقبت از صحبت نداشتن برایتن غفلت بر  
 خاک افکندن از هم صحبتی که آن هر که است ملک لذت نیست شوق  
 نمک خوار کی را این که باید در بنابر تو خوشید دل خوشی و عجب بر شری  
 متاید از آنی که قدرت توقف و اسباب سالن مصاف بنو محمد و تهمید  
 مراجعت که من از این که کشتی جمیده آن اشقات چندان و عظمی  
 مرقب خوشوقت کشته روزگار بفرافقت میکند رانیدم تا اینکه مدت برآمد  
 بمقتضای گردش از من و او در این بی حرکت اتفاق افتاد که یکی از غلامان  
 معتمد خود را که گمان فروغ نمک جلال او کو بر فالتش داشتیم بنیابت خود  
 در آن و بایر مامور است شمه تو را خدمت کردیم و چون بعد از مدت که خود نمودیم  
 آن غلام آغاز تلغیان و غدر کرد و آنچه کرد و از این بلی امضا نموده و  
 بالک عظیم از من پذیرد آنده بهر اینک محاربه نمود و بر نصرت از حب

بکریم علی

بهر علم اقبال غلام با بستر از در آمده من قرار بر فرار اختیار کردم غلام تی قیوم کرد  
 مرا بچنگ آورد و خواست که بلام من و استیلا با بعضی هرات مانع و واسطه  
 کردیده بنزدان محبوسم کرد و از اشقات عالم پشتر آن دیار بعد از مدت بانی که  
 سنگت آمده آن دیار از چنگ تصرف غلام پذیرد آن آورده غلام صعب  
 ترین عقوبت هلاکت ساخت **بهر** جهان دار مصفاقت دار و طبع آینه  
 بهر صورت که هستی عکس خود را از این بینی حکم به نجات زندانیان کرد  
 و کشتی من بقیه من بآن رسید نجابت یافت و باقیه روانه کشته و چون  
 باین قول رسیدم طاران قافه را زده من بچنگت آنها افتادم مرا گرفته  
 روز چند در آن محبوس بودم تا آنکه محقق ما رقم نجابت را بهر التفات  
 تو مزین ساخت نصیحت غلام را قبول نمودم و بهوای نفس باطل قدم  
 فرسای باد به هوا موسی کردیم تا به تیشه خود را می بنایر چنان دوست  
 و فرافقت را در گون سخته سرشته آن همه حال و لغت **بهر**



کشور را در آنست که سبب نوال صاحب و اعیر سلو اتم خرد در است چون  
 طهر در کثرت خود که خرس نیند زین غیر خفیه و قلیح ساخته خود گنوده شرح سرگشت  
 در آن از مقدار متاعه بیان کرد و گفت ای جوان اقبال و ادب عالم بایم توام در  
 گردون دارند هر بهاری را از آنی در عقب و طاعت هر شبی را صبح در زینال  
 رفیقیدار که اگر چنانچه از ده پیشانی بدکارانی تو در آغوش مراد است در تو  
 در قدر که از من بر و خط کار بختی ب و در جفائی بمقام سعادت و  
 نند خرد یکسانی از دوزخ و لاس حرفی افعال و معنی اعمال صدق پیشگان  
 بیگو است هر خنر سلو بقدر مرتبه قابلیت شمری داده اند و در وطن هر صدق  
 و افاق شایسته کی ظرفیت کو بهری نهاده اند **است** کثرت در جرات  
 در آن در بسته تخم خفته اند هر کس که منقلب کار و حق صدق سرگردان در **است**  
 سخی و در و عاقبت کار که گشت خرد و یکی نیکویتی پاداش بدکار که به  
 نام هر کاری میزند صدای غولیس **ای** جوان نیکو ترا از حوادث چو بخت

بنیان قفسه از دکان صفای فخر از سیلاب هیچ غوار غنی نگیرد **است** فزاید و است  
 مشرب شش صدف طینت **ای** کار از آن شود آبی که بر او حجر غلطه مر و آگاه هر سلو  
 کو شمال روزگار از آن معکری و بهر بر ماند و بهر بر سر بر بگوید و بهر شمشیر **است**  
 سنگ نند کوره کوره کوزه که از زمین بدین نکر دو و غلی تیره صومیت یکت ریزان  
 مران تن در نند هر رتبه فرقی و تازده رونی پذیر **است** مراد احوال دانه و هر رس نه  
 بکمال **است** چون سرمه شود جانی کثرت در هر ششم **ای** عزیز با حال وقت تعدا  
 اتفاق و بدینست مراد از **است** ملک رعد نام در کن بر بچین از غفارت من کرد  
 و پی آرام بوس طاعت اتفاقات روزگار از یکدیگر جدا شده ایم مراقبه قهقاری  
 زمین افکنده و زمر از آن شمری و نواز از از اینجام اطلاعیت جانم مان و دید  
 کو خنار اوست از آنجا که رشت از هم گسته ملاقات خوش و عزیزان را  
 بهر بر سر **است** جو از دولت او دانه از روزه محبت نشسته است که خود را بهر  
 و منی از اوضاع که دانی و توانی نیکوکان رسیده از غرض خبر بر روی برسانی و او



با پنج تن هدایت غافل اگر چه بنده سیاهی مردی اندارت کمال است و کمال است که کفر و کفر این  
سفر شود و توبه می کند که آنچه از قبضه تصرف تو بدوین فرستید بیکت امانت در آید  
صفحه رکعت بیستم درم فریده الفتات ملکه است **بیت** حلا جان بملکت تن  
سقیمت و بفرمان تو دامن مستقیمت نکویش که کردی ای پریزاده مراد کز  
خواهر رفت از یاد بوی تو است روی انقیاد و رضای خضرت باشد مراد  
اگر غواقی یکی از بندگانم شود و نوزی حیات بجای دامن کرامی مقدمت ای بیکت  
ازین بند طمس سبانت آنکه سلامت جان من از دولت تو است بجهانم از  
فریده صفت تو است **تور** از ششم غلامی مخلوق در گوش من در دهر کرم مهرت فراموش  
مراد بوسه این معقول و دایم که از غرض خضرت نوشته بود و دایم کند رایت بر  
کارم اشرف است **مرکز** صرخ ساید زبان دشت است ای حاکم از صمیم قلب جان  
و تنم وقف راه بند که ملکه است هر چه کوفی یا متشال فراموش بجان کوشش  
می غایم زینا انمشتری که ملک رخسار و منکاح منور باین داده بود و صفحه  
داده کف

داده کف این نشانی است میانه من و ملک رحمتی چون با اتفاق ملک محبتی  
مقام کنی بیک ملک و چین بیاب که من در ولایت بهمن و چون وارد چین شود  
عطر فروشی هر روز بجلالت بزرگ و فرادگس که عطر غزال رخسار میفرستیم من  
در هر خانه که باشم شطاهر نوادر گردید نهایت یک است **بسم** در تخیل جان تو  
غافل تا مرکب قدری قوت بهر سحر و دهن که شایسته سحر از روزن قهر سپهر  
در آرد و بکنک روشن کن مجلا آنکه شب هر در آن مکان مانده چون فردا شد  
دش طه تو لیل الیل فی النهار چهره شایسته سحر لب خواب شوق بیدارستم  
در لفظ مراد این اسلحه نهاده راوی این غیبه چنان می نماید که چون  
سوار شد و ساعتی برآمد غلام چشمه که از خواب بیدار شود و غلام ولایت  
چنین داشت غیور تر بآن مکان واقع شده چون چشمش را گشود  
مید و دام نظر رویال با نظیر نیا کرد و یک فعلی از زمان رغبتش روان  
کشت می گفت عجب آتش را اثر و خسته دیدم که خانه طاقت مرا نداشت غلام خجسته



کوتاه فرماد درین محراب چنگ آمد عاریت ثمت کرده گفت ای ملکی پسند خدایا سخته  
جانم پای اندر مقدم لای و لکشی و غفلت و دوش و آخرت من است خسته  
چنان درایت جوا بر سر نه خیالت دید او قبل برادرش سخت شمع خفا فرست  
و صفای کاشانه مقصودم بر دخت **پست** عکس و رخت ای و آبان و سوادیم  
نختم شد بر آغان مرا شایسته پیش قابل خرم که باری چون تو این کشت بدم خورا  
سودی عفت بر رفا و سپند غلام در میر افتاد و در چشم چا و دی تو کرد  
غلام قال هندوی تو بشتم درین محراب من ل من شس چراغ محفل اقبال  
شس **شتم** بر جان شود شدم در روز ریاض و تحایم را بر فروز و ملکه کیر خود  
شد جو شیم می عشرت زحام و کل شیم چون غلام به درین زخمت  
بر سنگ زو ز با خندان شده کشت ای جعبه و خشت و کوب و آتی  
به بخت با سعادت که او تو را چه جرات و خدا نای از انداره و مقدار  
خود فرتر که زری کر نشینده که چون روز عمر راغ بیاوان رسیده این

بازیکه

بازیکه غایب **پست** چون چنگ آید نگر نیش گشت میکند باز آفتنگ بر و بر و که او  
بهیچ جهت حزان نیکم سلاهی و بکند از اتصال نیت هر چند که سلاوت  
پروازها سلاطین ان تواند نمود **پست** ای خرف پی کینه کینه که هر کذا که نجات  
کشی از پیکر با و هر خولش غلام چون دید که کردن این صید بسته فکرت بر او  
نیشود با خود گفت آغاز می رب و دشواریت با یخ نمودش بد از خوف در مقام رضا  
و بر این راق بغیر از سنائی تو غلام را دست بر بالای مرکب نشسته نیزه بیاب  
ر نه خوا بایست بر نیات می را گیش در آورده مکان پیوست و چنان بر پیشانی  
مرکب غلام نه که مرکب بخیره سری و شندی در آمده سلافت در تکانیده که کند  
رسائی فرورده غلام را با از مرکب صاف در آمده مقداره زرع از پیش  
روی اسب بنور افکند چون سایه بر زمین فتن لبست مرکب ز روی  
بکر بر نهان که به از نهان به از جعبه و خشت و کوب و آتی  
که دوست ندارم که ملائکه اعصابم کرده اگر قصوری بتن و بدیم رسیده با



مرا که کند گریان داناان برخواستند الله فامرتهم بکبر از قای خود فرزد  
 نموده با او را قطع کرده بودند و قدرت با او در حق بدشت ملک  
 لکن سر در عقب اصبحت خود داشت برفت و میگفت و او با او را  
 تو به تو به مار کفران معنی چه این قبلا ساخت ز پایش رفقه مرکب ترا  
 که قمر سورت شد و مرکب قمر سورت در چون قوت قمار شد تا بد  
 غلام که داشت و گفت ای زارع شیشه بر تنخی چنین دراک میشود که دیده  
 توفیق را در مدد سارند دریا قمر به بخانه عدم اقبال روی از تو بخانه  
 خواب خود خفته فرزند نموده بشی محبتی که چشمه روح بخت را طعمه کس فاساد  
 بخت بخت کرد و بد تو را قبال گشتن ندانسته از سر خون مبارکت که شمع نور  
 کن که تو را طوطی حیات با شمی بد و فی کرده روی از فساد خواب خود  
 از قراک همیشگی خوار و الهی مراد کرده ای ولی از قراک زنجیر غول  
 سبیل شایان خیالات با مقبول خاطر کنی که بدون گران این تقوی و

و در ع راجحه کردن راحت و گران و که در قید غل و تبرک عقوبات در حجت  
 که قراک باشند اکنون برو و حیات ده باره در کشتن ز پایش مرکب  
 بصورت غنیمت راه مقصد مطوف است و دانه نشد و چون قدری از آن  
 بپایان از محمود و سواد نهی بنظر زبانه ده دامت که ولایت پهن است بخت  
 ای که با او امری بر خلاف مدعا هر کشت بد از راه تجاوز کرده مختار کوه  
 تو حواله شام شد الحاکم عازم گشته برفت و اصل شهر کرد به عیون شمس خانه  
 و انقضاء دید که پره زده نشسته کشف ایما در و سوزنی و مرآت عربان صله  
 صفات حسن و بیکار به است مش مراد بر قضا و قدر بمنی راه نموده و  
 خزان لغت مهربان والای تو ام اگر حاجت خلقت جازت به فرو گویم  
 گفت ای جوان زخده منظر **خوش آمدی که معالی تو جبر قدمت زود**  
 زائمه فاعلام بخار طالع جوهر سرمد کروم ستورت زشتی افزای دیده  
 بدانم که دیدم که تو از خضر که بپایان بخت و دلالت نموده باشد بهی



زهی سعادت من خردی که منزل جانم بکنی که مقدم غایت تو است بنی  
 خرد و آنکه بخانه عجز و رفت و پخته در هم برپه زن داد و گفت که در مرم  
 در پیش است اگر بجنب مدعا صورت گیرد و گفت و بجاقت تو را زلال  
 تو دگری تو مسموم نهایت بخوبی هم روزی چند در که تو غمخیزه که در خالم  
 مرطوب نشود براق و اسلحه زتن پرور آورده شب در درجه است  
 داشت و شطرا مقدم ملک خفا بر سر و منی کات و غمخیزه غمخیزه است  
 چنین بر بنو بحر بر نرند که چون ز چاه یک غلام سرور و روزی شهر من شد  
 غلام مرکب طوطی و گشتان مهر و روزیم آنکه مباد و خوار و ز عقیق  
 ایند میرسان و خوفناک هم و با بخت خود و در جاک غلام و شایسته  
**پت** میری می را که حقائق نکات غمخیزه است بدست و خوار و غمخیزه است  
 بر که با مولای خود با زوق رتبه که جدبک مش بود و در بیم اقبال بخت  
 و هر ملک مضاحت طراز و طری این معانی غمخیزه است و میبد که چون با طراز

بطلم الافلاک مجوس ساخته تراق و لبس مرکب قهند و زلال و رشته  
 چمنه روانه شد طرازی که بر بطلم الافلاک بود و بتلاش در آمده در باب  
 پائین آمده بود و تپرات می آنحضرت از قلعه باری شدت تمام بود و در کت  
 چون زین طرب را این که باید قلم بست بود و با کف لاجرکت در آورده و زینها  
 و تعبیه را یکدیگر جدا شده کف از سر ستوان با طراز شدت تمام بر زمین افتاده  
 کف یک گشت و کپای طراز نور و گشت کمرش نیز قهند و غمخیزه است  
 بقیق آمده پیشش شد چون مهره مرآت بهمان غای آفتاب را از زلف  
 بیوشانید قهند و زین قف مراجعت نموده از سبب آنکه در آن روز ترود  
 بسیاری کرده غنیمت بچنگ نیلور و در نهایت غنیمت و اعراض  
 بروی ستوراکشته بود چون چشمش بر طراز افتاده او را بدان حال و طلم  
 الافلاک ساز و زبر و مرکب نر از مقصود الا شریک و لشکر بالهنا و طلم  
 و در درکی نون سینه اش ختم شده کرد و چون عرصه حجت دلش را بخت



و مانند رشتی پیر و پیر در آمده طیارا بهوش آور و روزی آن هنگام رسید  
 طیارا فوق توانست که حقیقت را برین راستی تغییر نماید گفت تا به حق  
 سرخو رسید محال و گویا تو س قریح بر قریح تصرف باشد طیار قدرت پهلوانی در  
 در تاراج می آید و توانا بخت و اقبال قوی باز و پهلوانی که در ده مایه عرف و این  
 و در این هر دو کون تا غرض کنیز مراد و مقصودش باشد و غرض پهلوان ضعیف منش  
 از نو واردش فیدرت ننگ شکوه ناکاه پدید آمده با من آغاز برده شود و نماند  
 رقی از قدرت و درین تور و قدر باقی بماند بجا که کوشش و جی را بر کرده  
 چند آنکه خواهی که لال تدبیر و فقه شعله شرا این کنم و ز شید بخت روی  
 در نقاب کسوف چندی نهان ساخته دست به جمع کبریا و تسلط ای  
 رسید اقبال نام عد کردن اختیار را به بفرات از بر دوستی و فتنه  
 آنرا نموده از یک از اطراف با غنایم کر زوشش بر زنده مدوش شده  
 انچه هم و دیگر ضمیمه نیست که چه کرده اند از استماع وقوع این واقعه خبر بشم

فهمند

فهمند و در هر پشته خاطر خبر بدین در آمده و سرخ و فتنه افراط باشند از لام شده و گفت  
 ای مرام ملک نعمت پهلوانی و مردانیک مدت پهلوانی است که طعن طعن است  
 و دل آوری من سر بزرگ و گویا که این عالم رسیده حلقه دوست برود و قنوق  
 بگوش اطاعت سر و مکان عرب جوی کشیده ام اگر نیندیشد روزگار نفسی مراد  
 نظم نمیکند و روزی بچیز از دست کشیده نگریند و تیش را از هم گشته  
 اوراق روز و شبش را بیدار می دادم و فقرات نظام و نقشه را بیکر گشت  
 حویس محکم اکنون این گشت را کی برم که امر و زینت و خلعت چون تو  
 بنیادی چنان چشم زنجی بحال و در حال من رسید شمشیر خون فشان کشیده گواست  
 که ملن ب عطر از انقطع سر و طائران از اطراف پیش آمده سر و سر بجه  
 که الهامس نهاده گفته شد **بیت** ای صاحب کسوف عارت وی ضمیمه پیر شد  
 تا در چرخند ماه انجم بهما زان و دشمنی کم شمشیر بقتل آن میالای قنوق  
 یا به بختی از لال مواظف فقط است و فهمند و ز فرو نشاند و قنوق







پروان آوردند در زخم آن حادثه عظمی حیران روز و زوق کربان و بران گشته  
 چون دیوانه کمان پاوه و سرگردان در شیب و فردنهایان با باین سکر و بیزان  
 انحال از دورتری بنفش در آمدند و علامت نموده چون نزدیک رسید  
 از زنه آن علامت بشی بود که در چنگل پانچا تافت برود قند در بر کجاست  
 و در نهایت غوی کشان می آورد و تصور کرد که یک از جمل آن ده نوبت  
 که بدست بر منزل رانده است خوشوقت گشت گفت ای سبزه مبارک قدم  
 این مرکب این عربت که در جبین غیری تیار نموده و فضا ده فاف را  
 صرف بخور که در نموده ام در دست تو چه بکنند و چه کرده که مرکب آن در آن  
 را چنین لاغری در یک خه غلام را زکات اندر و شس چون مداوای منبه برده و گشت  
 و زری رطوبت از لبش وانش بر طرف شده و خواست که سبزه پیرت  
 کام در بان خود کرده سخنی گوید قند در برود و دست در بقا حکم بسته بازند  
 چند ر غلام رده گفت است بجوی که رفتی از چهره شدند و یک مرکب دیگر

این مرکب را در دست تو چه بکنند و چه کرده که مرکب آن در آن را چنین لاغری در یک خه غلام را زکات اندر و شس چون مداوای منبه برده و گشت و زری رطوبت از لبش وانش بر طرف شده و خواست که سبزه پیرت کام در بان خود کرده سخنی گوید قند در برود و دست در بقا حکم بسته بازند چند ر غلام رده گفت است بجوی که رفتی از چهره شدند و یک مرکب دیگر

بمال و سباب

بمال و سباب که برده و باین کجاست غلام را در کجاست انکند و در بر آن  
 آنرا کوشان و تیره تازه میخورد و غلام را پرده لگنت لغت بچهره حکم گشته و تیره  
 سرگشت خود عاجز بود در انشای این داد و ستد خواجیه غلام با جماعه که طلب  
 غلام در جستجوی بودند رسیدند و غلام را مقید سلسله آشوب یافتند و چون در  
 آنرا ستیزه و در پی شس کرده خواجیه غلام گفت ای بیه نظاکه را بنقلام را  
 بجای فرزندان از من خشم کرده بسلطان استیلام لایا مرکب تازی نژادی که  
 خسران عالم در آن روی او بودند بر داشت تا بنظر فایده کی است مرکب و چه  
 کردی اسباب را قند و زکات غلام تو قند صمد هزار در رسم از نقد و شس  
 به مرکب مرکب برق رفتار که نسبت بدلیل شیر بزوان میرسد و  
 و سوزی چه علفی با شش رستم و استان میخوردند برده است که اکنون یک  
 در شش شش شش ام تو را چه خیال محال در زمین خاطر روئیده و شش کدام  
 معلوم در این حیل و نیز گشت که زانیده مرا چنان تنه میبین که منی قند



طردم و گردن کشان عالم پس خیزم که در صورت منند خلد صدمه کلام آنکه از  
طرفین قیام و قیامی ربه و قیامی یافتم تا یافتم ابر غلام دوازده نفر بودند  
همه بیکبار دست بپایان کرده چون اسلحه قندوز را سیلاب برده بغیر  
از خنجر نداشت حاضر شده او را از اطراف چند زخم کاری زده او نیز  
دو سه نفر را زخم دار و مجروح نموده تا آخر با شتر طر زورقی نصرت آنجا  
با خلقت ظاهر شده متوجه پهلوانی و صبرات قندوز را طر کلام  
بجز آن مبدل که دیده مجمل آنکه قندوز را دست که نموده دست وی را  
پای بند و لنگه پهن پیش گرفته مراجعت نمودند تا قیامی یکی این روایت  
چنین نموده که سبب زخم تقریر میکرد که چون علاج از بجز سر و پا از آنجا که  
نهال تعلق در پاهای هر دو را که ریشه بختک نزد پشته بهیچ تنه پیر  
نمواند از پایش افکند باز نمودای عشق زین خار خار تقریری بجان  
ملاح انداخته در کنج بجز تر و میگردان زورق زین را یافته و دانست که نروی

غریب

غریب بجهت کشته شده قدم در راه جستجو نموده حاجت یافت میفرمود تا یکی  
طاران رسید اتفاق طراری که زین او را بجهت طمس الافلاک افکند بود  
قدری صحت یافته تنها در منزل نشسته بود که ملاح رسید طر از پیر رسید که ای  
برادر کبر صدف بحر کدام مرز و بوم و قیام مر جمل کدام صدف و بدعا که  
این سر زمین را بر شومای حبس قدرت شک کند در دم سختی ملاح آه  
اشناری در شنگاه خاطر بر آورده گفت ای غریبه پرسی از حال بر  
دروازه زانیم مردی غریب و همیشه دشمنم که در حیاتم از پهلوی تو خنجر  
اومی گذشت از من عواض کرده قصدین از خاک کرد و غنیمت که بجا رفت  
حوشان قد و بالای و اندام و مشک و شکر و شیر تمام تو تر نمود و طر را  
بقدم حاصل شد که آن زن همیشه بن جفن است طر را به خود گفت  
که هیچ بهتر ازین نیست که اشقام کینه کرد در خواهرش زودی با جنت  
جویم گفت ای برادر من در همیشه تو با خرم لطفشین تالار او را و تو که



و فکر خود را بر آن گشاده نهاد و غایت از آنست که آب و حرکت امیدواری بر هر چه محال  
 او بفرستد و دلش از شوق نوبت این بشارت با فطر او را که در طراز او ایستاده  
 طرف فرستاده و بویایی تر بر دینگری چون که بکشد کس در برین اثنا ملاح را چشم  
 بر طمس الافلاک افتاده پرسید که طرفه دست که هر شنبه بر زمین تعبیر و اسباب  
 غریب و پیرایه نایب ملاح غله می نماید این چه کارگاه است طراز گفت این تختی است  
 که منور و باین تخت قصه آسمانها کرده و خیمه تشریف است که چون بر فرازش رونده  
 بهشت اقلیم عالم انبیا در آورند و بی بهای فداک در خواسته آنچه از ملائکه و غیره  
 ذلالت در آسمانهاست ملاح غله غایت بدو چون بعالم ارواح نزدیک است ارواح  
 جمیع اموات نزدیک اینکس می آیند و بر سر او می ایستند و در فراز این تخت  
 باستانی دست و پا زین مقوله طراز آنقدر گفت که مدتی را بجز موسس بهوج  
 در آمده غواص خاطر بجزجوی کوهر عاشق می گشتان به خواست گفت ای  
 برادر سلک این تخت از کجاست و چه تدریس توان بیاد داشت طراز گفت من

این را...

این تخم تهر کس بخوابد تماشای این تخت رود و برادرین را بنید عین و دلتا او را بالا فرستم  
 ملاح جز از درین را انجیب می چون کرده بوی و از طراز را از نزدیک بر و بند و بستن از  
 کشود و گفته به پائین آمده ملاح را بکشف نشاند و گفته طراز بنی حکم فرمود که بشد گفته  
 بر فراز ستون رفعت طراز طعن پس را بجای بسته گفت ای عزیز زمین دارم که گفت  
 آنچه بهرست بمن که اینک تو تعلق گویم مرا رضیات بر و او هر و معیت که داری  
 بجای آر که آنقدر در آنجا خواهی بود که انقضای طمع مرغان هوا شود و ملاح بعد از آن  
 ای واقع شده گفت و او یکبار و در آن همه پهلوانین او را بجای و ام بد افکندم  
 چون طراز بر آمد شدت صهارت آفتاب و شکی ملاح را خارج کرده و فریاد بر آورد و گفت  
 ای برادر خواه من نیست نظر بر این صحنه و در آن کفتم رضای خدا را از این و  
 عقوبت بجات ده که پسین هم طراز گفت نامعقول موی هم آنجا بشد که گوشم  
 پیکانه شنیدن این حکایت است ابلق ملک سرج الیه چنین یادیه  
 پشای وادی تحیر را بنیده غامیکه زد که چون رنجا با شاق ملاح در رونق نشسته و

حکمت عالم  
 در این کتاب  
 از کتب  
 قدسی است



دریاستند ملک و عیالت و زمین و دریا نشسته بر بطن و بر سر و بر قلع و شری  
خاطر و بر دیوار است که گوید بر این عمارت اختیارش بیرون رفت که بر یکین  
بر لب دریا میگوید و بر آبی گوید که ملک و عیالت و زمین و بر سر و بر قلع و شری  
چند اندک از این عیالت و زمین و بر سر و بر قلع و شری  
باقی بر این است و کلا در این است و از این است و از این است و از این است  
نموده است بر طرف تر و در میگرداند و از این است و از این است و از این است  
اداره مستقر بر فرمان فرمای که در این است و از این است و از این است  
که اصل طاعت امور با است و بر این است و از این است و از این است  
چون ملک و عیالت و زمین و دریا نشسته بر بطن و بر سر و بر قلع و شری  
که در است است و از این است و از این است و از این است  
ای که در است و از این است و از این است و از این است  
شهر و ری بر سر و از این است و از این است و از این است

و از این است

صفت و شش و نور و از این است و از این است و از این است  
چند و عیالت و زمین و دریا نشسته بر بطن و بر سر و بر قلع و شری  
کرده است و از این است و از این است و از این است  
نقد و عیالت و زمین و دریا نشسته بر بطن و بر سر و بر قلع و شری  
بعد از چند روز و از این است و از این است و از این است  
و بعد از این است و از این است و از این است  
چون بر این است و از این است و از این است  
صفت و شش و نور و از این است و از این است و از این است  
حالات و از این است و از این است و از این است  
صفت و شش و نور و از این است و از این است و از این است  
و از این است و از این است و از این است  
طلس و از این است و از این است و از این است



که این اسپرندان محنت طایف طوفانی نیز موجب محنت را در پیدایش ملک رهنمون  
 شوی ملاحظه کرد و در وقت استغاثی غریب طرائفی و کارگاه شجره بزرگ نظر را آورد  
 نزدیک تر آمد و از او پرسید که این سرزمین محال است که امیر محنت است  
 چون مشاهد اوضاع و احوال ملک رهنمون و در محنت مشغول است  
 که تیغ مکرر و در این معام کاری نیست روزی در سلطنتی در آمده حقیقت  
 احوال قتل و زوچیکو که انکی نر از مصلحت و مشر و شایع نمود ملک رهنمون  
 که این مرد درین بالا چه میکند و چه کار است طار آفت این مرد را چون عارض شده  
 و غل او بخانی میر را و درین بالا محسوس کرده ایم با کمال آید ملک رهنمون گفت  
 فرودش آور تا به بنیم که در یوانکی او را سبب محنت طار آنجا گشتن طار را  
 بزرگ آورد و طار زمین مجبوریت بلب اغراض بوسید گفت **چرا** که نیالت  
 نور اسودید عاقبت کار تو محمود بار الهی که اقبال نقش درم امالت بوده  
 لطف از دی نظر و بد رفته راه غم و اراوات بلکه مرا از ضحوت بچه تعدی این

نابکار

نابکار محنت وادی چون ملک رهنمون را چشم بر ملک افتاد و او را شناسانند نهایت  
 محنت و محنت کارهای که نزد بوی منقلب نمود که ارباب سعادت و شکوفایی  
 پوشیده بود که در این غیر از سرانقه و ملال پوشند که ان طایفه حق و باطل را  
 از غیر و شر پیش آید هرگز محنت علی اراکان باشد است بوی که از هر چه بود  
 و خدا را شناسایی تنگی کام و زبان پر دانه و شر و پیر قوت و در ضرر و فایده  
 کوشه بجانی افکنده که بحقیقتی عدالت محیر و یوان و قضا که قرار چندی  
 شده و ملک سر بر نت پیش افکنده گفت ای خداوند چه گویم که بر او در کوره  
 سوز و کد از شرهای و ندامت نهایت چون مرا است سبب و معنی محنت  
 افکار را که معنی محنت را که از من یقین آنچه امید و سزاوار چندین حقوق  
 محنت در چند واقعات که شمر من اوله را از آنکه شرح کرد و ملک رهنمون  
 گفت از شمره واقعات او هیچ را که نمی بینم خواهش  
 گفت نقش انواع و اقسام را که در هر چه طار و درم و دام و هزار گونه محنت

4  
 8  
 10  
 12  
 14  
 16  
 18  
 20  
 22  
 24  
 26  
 28  
 30  
 32  
 34  
 36  
 38  
 40  
 42  
 44  
 46  
 48  
 50  
 52  
 54  
 56  
 58  
 60  
 62  
 64  
 66  
 68  
 70  
 72  
 74  
 76  
 78  
 80  
 82  
 84  
 86  
 88  
 90  
 92  
 94  
 96  
 98  
 100









در قمر این پندار است که شرفی نمی تواند از آنست چه در آن آرد و به طریقی که در او گوشت این  
 عطر و قیام بهر چه که نام بایست است از آنکه در حق بهتر این در و سپاس بجز در حق و حق  
 برده و صفه پس داده و صفه را نمی تواند در حبیب که در غیر ملک تمام بگذشت ملک  
 در حق نیست و در غرض که هر دو حال ملک را پس از آنکه در حق ملک در حق را از شفاعت  
 بخشید و از دیگر ملک را در حق نیز یافت و صفه را بر این شایسته آمده و صفه  
 فدا کرد که امر در حق و در حق خواه آورده ام زیرا که گفت بهر چه که در حق و در حق  
 بانه چون آورده ام من خود را از حق بخواهم بگذرد ملک و صفه را بر این  
 آورده چون آن را بگذرد ملک را از حق بخواهم بگذرد ملک و صفه را بر این  
 گفت و صفه را بر این بگذرد ملک را از حق بخواهم بگذرد ملک و صفه را بر این  
 در حق گفت ای عزیز مرا باری بگو و فرشته خصال و حمیده فعال بگو و فعال  
 در حق را با تو فعال است بهر داشت ارقا قیام پیش از این صفه را بر این  
 کرده و صفه را از آنکه در حق و در حق را از آنکه در حق و در حق را از آنکه در حق

(فصلی)

انصاف بود که در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 بعد از این است که با حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 برادر و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 مبادعت و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 فراق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 که بسیار در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 سفر باز رفت و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 یکدیگر و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 از این گفت از آنکه در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 بنک و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق





ما رب در جنت یکدیگر چهره لاری در بخت اندازند بهای زدن عالم است  
از مصالح و پیراسته تمام مصلحت در بخت چنانکه از بخت در بخت  
دفع یکتا شود که برافروزد و روشن شود چراغ دل با یکدیگر چون شمع  
شمع بهم زنده ایم ما هرگاه در شمع فتم چمن سزای صافرت را تا نار و نه ایم  
رسد مرا در مضایقه با دوستان که دل راه و فاق فتن در منزل است  
خونم توان بیدار نهایت وجودم در بختی زمره بخت دل نوری این  
عجز است نه است که در پستی و مرتب عالم انواع جنت کشیده و در  
تدارک کرد و او بری و نه ستم در بخت که تا ناز و نیاز معذور و بیدار می  
داوم بکن که می توانست در آن بجای خواسته و نه کردم ملک جهان  
در بخت و شتر جان زیا شوق صافرت حریف چهره مهر و دوستی است  
در حبیب کرده نظر لایمی که عید شش در معدن خود صورت وجود نهد بر قهر و  
در لورده پیش عجز نهاده پره زان دانه کران بیا در شتر بانی مدتی  
بیت

معانی

بیت بدعی فزونه فروغ لایمی دولت و فزونی ایشان عذب بسیار  
کرید و چون غروب غاب برقع غروب چنانکه غنای غنای غنای  
از انجی آیهات کار و فزونی محله جنت استند و در مودج غنای غنای  
از دانه کشنده و در طریق سرعت بیم بر دزدان خیال شده و در و شب چون  
کار و الیم می شناسند تا بجا آمدن غنای رسیدند ملک غنای غنای غنای  
فرستاد که در دانه لایمی از زدن فیضات موسم ریح غنای غنای غنای  
نخل انوال شمر قابل بر و در کشنده و به عوالم بعقربان لایمی از غنای غنای  
لغای یوسف مقصود در شستی یافت و جمیع غنای غنای غنای غنای  
در فرمود که شهر را بر آید کشنده و لغای غنای غنای غنای غنای  
خود با وضع و ترفیع است قبالی غنای غنای غنای غنای غنای  
شرف است و یافت ملک غنای غنای غنای غنای غنای غنای غنای  
عقد نهاده است در نمود و بر بخت ملک مستقر در انجی غنای غنای











راه چپ لا بمردن بر منزل مدعا مستعد در سبک و بقدر مقدر در نگاه  
خاص عیب کم کردن از کله در عافیت کل چندان است اما در بحر انقیاد طاعت  
صحبت غرض بسیار باید نمود که میرود و در وقت صحت و در این لایق بیت  
ایک یعنی باری که بای طبع کریم فیاض در قضا عفو غلط طاهر دست بر در  
سبب بال سعادت راه وانش فیض بران فرق استغفار و انفس تواند شد  
اگر چه بکج بجهت هر گاه عید بخت و سعادت اقبال باری میسر شود که در گذشت  
و باغ فیض خلق عیش گشت بد و جای بر سر مدلتی دش از دیده رستی و غمی  
روید زمانی ز قشش را مانند برکات اوقاف عمر و حیات که ای غرور و غم  
باید شرد و بواسطه هیچ غرضی از اغراض دنیوی خاطر لغزش را نماند  
که گوهر گران بهای وجود چنان مصداق طاهر و خدای را مات لها از غمی  
بچون سعی و تمام کجاست لاف در شران در دست باری بوی مهربی  
ایدر طلبت او هرگز خود مرغان ز نهان تو لانا باشد مهر دولت و محبت

کافی

موفق کردی بسی پنهان حدتش اگر نماند از مهر بار بکبد و روی و  
مردان بهار وستان شفق شرط است مهر نماند کرد و گفت در آید و اما  
یا شفق بدر از قمر اش افروز ز رز نه کافا جوهر شناسان خفته  
معرفت و الاء و لا یعرف خوان و دقین عالم اسبب القطع  
رشته گوهر گران بهای مولات نمی دانند در عهد صفت که شطحی  
در ارکان حصار قهرم لیسان ضوابط امر بختی بود و غمی بخت عروس  
مالیات و بنار این قدر را دامن گیر بوسه غم نموده لذت طلبان  
نعمت صدف و دلا که در منزه تعاقب بخت مراد و فانی هم به  
الوده می باشد خاند حقوق آن را است لها فراموش کرده روز بروز  
انفاق با طراوت کند از همیشه بهار محبت و بیجا کار از زردی فیض  
برای مهر اعتقاد و اتصال می افروخته اند در حضور غیبت قاعده گرنگ  
و اما در انجوی رعایت می کرده اند که نقد خوانه جهان ذیل زنا را راه



صدی یکدیگر کرده بر خلاف رضا بن نفس غریزه اندر در پنهان جهان مستقیم  
 مصداق است بین دو یار دلوای کرم عنان بوده اند **کلیات** انخوان ارباب لایستیا  
 یارانش کلاهی شیرین کامی نعمت این استیجای حیثیت کردیم که وقتی از  
 اوقات بمقتضای دروایط محبت خالی از شوائب جمیع امراض و زوای میانه  
 و فقر ارضاف نوشان می نوشد و اصدق و معاف و تحقیق استیجای عدالت  
 بنیان فرج الارکان دوستی و یقین و بی سمت است که هم پذیرفته رسم  
 و اینک و اینک و موالات بهنجوی شید و در خطبه طوطی که دیده بود که پیوسته  
 در عالم اتحاد و حسن و لغو و زلفه و اشراط و بجای وید و ملاقات یکدیگر بودند  
 مانند روح و تن و یکدیگر ساله موافقت بهم می پیوسته اند تا افکار انا قدیمی  
 طبع بود قلم و قوی سپهر کینه و جوی چنین اتفاق افتاد که بنابر هر که کشت  
 امری از امور از سر ابرو و مقاربت و منظر و یکدیگر جدا و دور است و شب و روز  
 گرفتار در دواغ آتش می چایه و از و آرام و جود و فراق گردیدند از اتفاق

روزی که

روزی شخصی یکی از آن دو را دید که در خورده و در کینه و در جانش تیره اند و در پنهان  
 و این نیز **کلیات** قصه و در سر اسرار کرد و محضای پیروی و انظار است و نفس  
 فطرات است و در سر نک و از سحاب بنیده بر سر رخ و پنداری لغت اند و میگوید  
 پا و دوست خطای دوست نتوان از این نیست ممکن جسم را با وجود بر این  
 ای اینس موافق و این صلی مشفق یکی که تا از این حق تعلیم دیده بود و در عقل  
 نمودی کردن محمود و در پای بند سدر و غیره و نه کمال اید محبت و لغت کشته و خود  
 و اقی میایم سینه مجبور و زود که از از روی و عنای جهان و اسلای توانست  
**بیت** بزرگ که پادشاه ملایک نند را بکشت بر روی از رویم باب نند که در کاروان  
 نند را بکشت بر رویم باب نند که در کاروان  
 برام بود و نوب نند که آنکس شخصی چون عنایب طالعش انفسه کله از او رفت  
 دیدخواست که از روی امتحان عیال نفقش از محبتش را به حجت تحقیق  
 و محرم کند که دو حسی او به محبتش کچه مرتبه است کشت ای عزیز زور

این شعر را در  
 کتابی که در  
 دستم است  
 دیده ام



محبت رفیق است خود و ثابت قدم می بیند اگر گوید که دوست تو را  
 صدمه پیش آمده با وجود این غرضی در سرش آنچه خواهی کرد آتی باشد از بیکر کشیده  
 گریبان تا به امن چاکت نزد گفت **پست** زندگانی بی وجود دوست یکایک در تنم  
 جان پود و او نمیکرد قرار این ترانه بسود و مانند منیم بسود در خاکت  
 و اضطرار طلبیده در آمده رنگ و طراوت کایه از بوستان عمر و زندگانیش  
 افسرده مرمره زمان وفات گردیده از نوای پیر واری بخند لب خوشن الی ای  
 شاد را این عینقه خلاصه مدعا است که فوجی از روشنگران مرآت غنای  
 که عنوان صحیفه بود از بزرگوار طعنه ای برای مصاحبت و ممولات یکدیگر  
 مشحون و مزین می باشد اندک تقدیر که در میان عزیزان و بزرگواران  
 محبت و وفا داری باخت و مراعات حقوق یار و یاروس قواعد محاور  
 و مددکار و مستان صادق مخصوص لایحه و اعظم مطالب و مدعیات  
 درین می شمرده اند از ایشان مردان از آوازه مهر فرخنده سیر و علامت سزا

کردان

کردان بخیا بان چهار بن عقل نیست است که نیست خاطر ابدان مصمم و مصروف  
 دارند که چون غنچه موافق و صدای اینی شوقی را به سیم محبت قلبی شکفته  
 و شندان گردانند دریا میان چنین مولات را از فیض ریزش شجاعت هم  
 روح و استقامت خرم و بر و منند و شتبرک و بار خنجر کینگی را از اختلال  
 غران سرور و سخنان ناهموار و اموری که منافی طریقه در روشن و دلایند  
 تکبانی و صمیمیت نماید و بسوسه شمع فکر و خیال آینه قلوب و داستان حکم  
 و مخزن حقیقت بین را به بخش و کند و درت است از که فی الواقع محبتی  
 که نیز اعظم محرش از برج موافقت طلوع نماید و نباشن و فاش کرده غم  
 از دل کثید و سکه و رضا بونی او را از اسباب و مصالح رعایت و ملو  
 انشام واده بزم خاطر او را با نوار مصباح شفقینه منور گردانند و طریقه از کلنجی  
 بهار حیات بیا و عزیز شریفش نکند از **مکمل** فاخته خلعت و فصاحت  
 نو که سبک و سوسنان آمار و اخبار صحیح است و در شخت از اشجار باغی







فصلت مخفی در شمع بدست جوهر چهار ساق پخری از جام غفلت است بخود  
شده بود آن طرز خود را بجان آن که بر سر آمده چون غرض که در شمع بجان  
کج خانه از رویم فرد رفت از هر نوع متاع که نامیه قیمتی در روز و جای که گمان که در  
استش بود فرایم در ده بریم است و غفلت که پر دل در در شمع است که شمع  
بدستش در آن چون سرور در گزیده دید که خبر نمی در آنجا است چون غفلت که در  
و عیب است دست نیز معلومش کرد دید که چه خبر است قدری چشمت معلومش کرد دید  
که ملک است چون علم ملک از دامنش است در آن خود تامل کرده خود گفت  
ای به خبر که در غفلت ملک شناسایی چشمتی که در روزی غرض بر هر چه حقیقت  
حال نظر کن در غفلت ملک از هر که سهل بدین حال که لب بیک این مرد  
نیاموده بودی که در خانه ببال و چنان می اندیشیدی بوجهی از وجوه می توانستی  
بر خود که در این حالت اکنون که باین وسیله ملک را چشمتی که حال بد شری  
و نه جوهری است که ببال و چنانی از او دوری چنانی شود و غفلت

تامله

فصلت در طریقه اهل غفلت و غفلت است اگر بگویند که غفلت است که از هر ان  
بود که کسی بر بخیر نمیکند که گفتم این ملک بود که رسوا شد و غفلت آمد و از او است  
که در این مقام بر خلاف مدعیای خاطر عدم غفلت و ما از غفلت و غفلت و غفلت و غفلت  
مجلس که آن حال از در آنجا که نشسته ای دست پر در رفت چون روزی که شمع  
عوضه طور در کار را از شمع بخشد در از تر از منیم صبح بر دین غفلت و غفلت  
بجندید و بیدار در غفلت جمع اسباب و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت  
و غفلت که غفلت آن غفلت آمده بود چند آنکه غفلت و غفلت و غفلت و غفلت  
برده باشد و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت  
مال خود و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت  
اندیشد که غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت  
کشف غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت  
در و باز در غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت



که چه خبر داده است بفرجی بن در دل کجی گفته بود و بگو است در رفت که دزد  
همین است بگو گفت ای جوان بجز آنکه منتهی گویند خوانده در خون قدرت  
صحنه دوست که است بگوی که توان در دینیت طر در گفت بی غم تا بگو گفت تو را  
چو در صانع دست راه شد که خبری بزدی در دلف که چه پس لها در مشایخ مردم  
تا چنان فرضی بچشم افاد نهایت حقوق ملک خور که تو دست رد بر سینه آدم  
که انقضی شرم آمد که خیانت تو را در دم تا بگو گفت تو را که من بگو خور  
در دقتی را که هو لواقع پان کرد تا بگو گفت ای جوان در آستانه محض محض می بدم  
دلب با حیف می که که با وصف این همه شعور و حقیقی منی که با تو است چنان پیش  
دولت می اقدام نماید که عاقبت آن کار و پیشه خراب خانه دین و دولت است  
اگر محبت در ترک این کار جاری و مردانه دست از آن شیوه عاقبت داری  
در آیدای آن بگو و لا و جو اندری مراد خری است که گوید و جو بخش پرورش  
صدف عصمت و پاکیزه گوهر است انفسال خود بومی دم در دین این معنی

بشنید

بشنید از راه این بخش به بد است خضر تو فیق منی در کردیده تا خبر و خبر خود را  
باینکه مال و دوا را اگر ایش و خانه کار است به در دل ضربی بگو است متعجب  
است که در خضر مراعات می نمک خارا که و طوطی داشت تن با سلی استثنای  
که دست با و اغراضی را در اندام سلسله و قوس و در کونخ او و خور و تصرف نبوده  
باشد فوائد عظیمه و پاکات غیر محله و به مندرج و مترتب است سالکان راه  
است این فرخنده متر لرا در علی هر قدمی بس تا نجات نماند هرگز است  
و از نمانی کرد و پیروز از آن کعبه این صفت محمود و سلا و مردمی انواع فواید  
غیب سیده و خلاصه کلام گفته درین شیوه ایکنند که کار سبب اختلاف  
وصفات است نیست و دست و روق عده کذبات که جمعی به اقمه آن همراه  
پد فوائده خوان نمک نوار یک یک و کیشیرین کام میزنند تا صد رن این ار که بجا  
در زندگانی باشند سرشته این نسق و نظام این دست که در اید است اقتدار  
نفس قدح جام چه بوده خیال نپرده و با هر سر ز غایت حقوق این چشمت



عظمی باشد روشنی دمه اعتبار بر کافه روزگار خوف و همت و بقدر وسع  
و امکان در تصانیف سرسبزی و لاوت کلمه از اصلاح امور و معاونت  
حال و خط نیرت دوز و با و فروغ مصباح عزت و تبری و دستان ثابت  
الو لا پر و خنده و خنود و غایبانه در در کاتب بقدر صواب و خیریت و کزینکا  
مصاحبان یک رنگ و کشتیایان بایر تک دست و دهن و انو بلفصوح  
پرسکت سخنان یاده که شوق طبعان معرکه هرزه و لایق مزاج و پیرش نام  
نهاده اند پیش از این جبار را نگینند که شمع محبت و دلا بیست و شوال  
شدیدی بای بخیال کف کشته های هر پرده پیروغ و خورشید شمع کبر شود  
لیکله را به پیکان و طایفه محبت از کجاست بخیر و مبتل کرده است بایان چند  
کسیند که در باغ دوستی بار عداوت در سخن هر دیر رسد بر تقدیر از انجا  
که از کان در صر صر بلبلان قواعد و ضوابط این طبع را از من صبیح کجاست  
مع طبع و خلق بنده فطرتا بمصالح و اسباب استقامت باید که احکام

تواند داد که نهال نبات ذاقه بر کاشمش و باقیین نبات و صفات که بر طبع  
در فردوس حسن خلق و نیکوکاری پرورش شده از نزول فیوضات بهارستان  
ادبیت بیک و بار خالی شده رتبه غری و بر و مندی پذیرفته شد بهر جهت  
طلبان بایال بای سعادت طریقه مصاحبت با بوجوه لازم است که دست  
آیزش بایان اتصال و دلائی مرحله بپایان راه و رسم عقود و کمال زده  
صحرای شام و استیام را با فقه موفقت آن کرده و الا که فرخنده میرند  
تا از استیام به کمال استیام برده لم بفرز عیال و مقصد رسد  
تا از انجمنان پاره و لایم طبعان خفا کار که سر رشته عهد و پیمان آن  
از نعل مزاج و خیالفت ای از صید کسته و غنای سلانه خود و فرزند  
بر اقیه صفات ایشان نشسته جهان جهان دوری و گناه جویند که از ان  
جماعت است عاقبت حقوق ایشان و کمال حوزار که بایند و اواقع با محول  
سز پرده نبات خود مندی و است فطرتی عالم صلاح و بر نیکوکاری و مصلحت



و محبت رزن چنان باشد که خدا خود در آتش افروخته اندازند و باید  
مصاحبت اندازند چنانکه محبت آغازند چنانکه از باب سبب و توفیق صحیح  
نجات عاجز است و فیروز مندی را که هر شب گران بهار و راه منزل است  
جاد و ناز و خفیه را نه از خواست و بجاست گران سیه دل و غایب  
پا حاصل که فاجعه ای شقاوت و جود و بینه ضلالت اندوزی و قناب  
جستن بر عکس لازم و در حجابت زیرا که محبت مغفله و غفله  
سبب است که تضرع کنایه از باب نام و نمک از زبانی در آرد و صانع  
که در یک نفس زور قوای عافیت و حیات و خام و زبست طوفان چهار  
موج بحر حوادث و انقلاب و پرو و عیان و پیر و که بقضای عدم  
احتمال طوط در صفت آبرش و اختلاط آن فرقه سفید خوی یا ابروی  
ز و غنچه بی پای سلسله نشسته قرآن انواع عقوبات که وید و میر و حیات  
فطرت که با برقت شعور نقد و در رکع جنبه سبب و پنهان و غنچه

انکه

انکه و قیام کردار او بر کردار علی از کمال و فیروز و نبی و فائز و در محبت و تصرف خود ندید  
چون که بنا بر حسن شنیدن و در هر بار پیشانی کشد و چون طایفه و بیست و نه و در توره  
نار سبک و صواب و جلوه از کتاب فشر و انقلاب و نوید و سبک و نیت و رت  
ایشان بغیر از طریق یادیه گرامی و مردم فخری نبوی **پیت** زخم صحیح و غل و غل  
ضرورت است بر خاص نعم شبیه ندانند و محبت و آری که از انصاف و در زیاده  
تغییر کم است با ایشان بود و باری و بی کارشان و یاد و مصاحبت آن  
نی بکام و ناپاک از پیر و روح و حید و خوش و در یک یاری و معاونت  
او و در پیشان بی ادراک از آتش و خد و خیر آن در خوش است از روی  
کلی است و او نا آشنایان طور و فادای هیچ شامه را از این قیام شبیه  
و از آن اشک و او مخالف توان این مقام نداشت و غرض و فانی گوش و هیچ  
بزرگ و کوچکی نشین و خلاصه کلام آنکه روز و شب تیره و صحرای و نور و در دست  
نفس و غلبه زاده متر صد هزار پیچ و بن و ناز عافیت و راحت و غلبه







رغبت و میل تمام به او و بعد از آنکه باب هر شینه بهر سیده و در سوره  
تفصیاتی ذات و سرشت طینت ناشایسته که هرگاه بعضی از ایشان  
طریق حق دست پیدا کنند این نجابت را وقت در بزم مقامیت و  
خودمندی طرح افکندند تا از تخیله اکثر اوقات که در قمار اعمال ضوابط  
بودی و منع و مواظبت بجهت در بزرگ و کوچکت سده راه حفظ کلامی را  
نگریده از راه درویش گمراهی هرزه در آید تا مقادیر عدل و عدل که از آن  
مرععات تربیت و بزرگ راه مقصیفات اندیشه بنا بر آیه کریمه کل شی  
یرجع الی صمد مرا سرگردان و صماری و آب و مسکات بجایی صلی خود گردید  
**پست** کی کند چنین یک عادت و افعال خویش تا بگردن فرزندانش  
و هم از موزند که میکند اگر روزی که این سرشت از شیم آید  
حفظ و از اهل رسم بند که از اتفاقات جمعی در برابر و  
با وزیر و خدمت و عباد و بخت و در مقام فرصت بخدمت این فقرات  
فقیرات

فقیرت بفقیر احوال او نماند محض حق کاری و در هر شهادت  
و انداد یکدیگر رسانند و بر روی توجیه خاطر از جانب دیگر در دین  
فرمود که در بارگاه هدایت است و خوشی او بخشد **پست** به مجلس را  
حضم بد که هر بنا شد در یکین میزند غفر حجت و است و خوشی کن  
ای حکم کرد که هر کس شستر تقدیر و بر اقدام نماید مورد و از طرف طاعت  
خواهد کرد و به جاعتی که در اینها فرو برد از حقوق ملک خود را پس  
مهر بانهاد و زیر امری دانشمه سبب نموند که شید که کوی غفر  
در محبت میز آن باز آید از سر خویش در گذرد و از اتفاقات هر  
وزیر و دوران وقت بسیر و تفرج آن مملکت به بار افتاده بود چون  
در باب زیر و عده اتفاقات از این شینه حق مهر بانهای چندین  
او را بگویند نعمت بدل ساخته خطرات هم از حاشیه شستر نشسته  
و در کشتن و وزیر کرد و وزیر را چون شیم ران خلف و از خندیدن



که چون امیر خنده وزیر او را دید با نطق گفت وزیر مرد عاقل است خنده او درین وقت بیجا  
موجب نیست فرمود که او را از دربار برادر او کرده نوال نموده که در چنین حالت که سیاحت  
سیاحت شمشیر کشیده و در مخالفت محمد طالب ظاهر میاید ما در هم روز دیده بودست  
بش است کدام دل خوشی و انتعاش خندیدی وزیر گفت ای امیر خوشمنده خنده را  
از روی سرور و خوشی تو بود بخت از راه نجات و صبرانی بود امیر از ضرورت واقعه  
وزیر گفت همان کاشن بحر و اقبال امیر جبار برجا و دانی بمثل قیاس فتح و نصر  
بجواهرات که تا کون اعانت سبحانی مفضل **بارت** هر کس که مار را بدید  
در آستین باید کشد همیشه بیکت خود را مظلوم باشد و بخت بسفید و نایب  
تر بیت هر سنگ را بچی شود واحد آید چون امیر این جماعت را بقتل  
رسانده است و وعده الثقات فرمود و همه الطریق را ترجم و شرطه و حقو  
و شفقت امیر ستاده و مانع گردیده از جبار حرکت نکردند و این ناپاک و دنی ترا  
نعمت زوال که عمر بماند و نعمت نضره و تربیت و احسان نماند پرورش یافته و آوا

آوا

چهره با نهر از آنک در نظر داشتیم بوعده تو جبار میفرستد خنده او با شرمه منعمون کرده  
و من اعان فلانی گفت که سلاطین علیه السلام خندیدند و از حرکت ناصواب این خلف  
و دودمان بجایست چهرت در زمین **بیت** که از تاجش منچید و فخر او را  
چشم چنیش احوال است **بیت** که خنک کرد بکاری در بهشت چون بروید باز باری  
نظر است **بیت** امیر چون اینچنین شنید از سر حرم وزیر در گذشت و خوشی  
بخشید و فرمود که سر رشته بجات آن ناپاک را سپار داشت ای عیال بقرانی  
تجربه قطع است خندید **بیت** هر که فراموش کند نیکی تیر بلا نمر جان  
اوست **بیت** بالمش رات نه نهد زیر سر سرت اصلر و وقت که سپان او  
الوجه و جملان خوش رفتار خنده شیرین زبان و در می مدنی را اینچنین  
مدعا کند که از آنجی که نایب بجا رشت خود را افهام فزات و نجات  
طبع مانع و ستاده راه تا سیر تربیت هر کس که در زمین ناقابل تربیت  
حزینان از طهارت و نیکو نامی او فراموش کرد و بدید و هر شمع اتمامی که



که در نیم اصفی داشتند همان لیل نجابت و خود مندی برافروخته  
 نه بدنهال بر نه و محبت و محبت و محبت در حد آیه قبول رویش نه که در غم  
 او فیض شمع و شمع نه چند در در صدف و شمع نه زاده قد خنیا  
 کند زنده که در منزل فرغت محبت و کلام نه نشیند جویدگان که بر سر آغوش  
 محبتات آن دختر عجزه پنهانی سأل در تربت پیش از صبح عافیت  
 وزیر دین است طبع **مکرم** در قضای و کشتای حدیقه بن رویسیم  
 نطق و پیمان بکار صبا بن موقوف است و بدیدم که در آینه است  
 یک از ملوک عجم را در شکارگاه عبور بگشتی اتفاق افتاد در آن چشم و خری وین  
 ده سال که بکمال صباحت و بهر وضعی ندانم در غمت بکوشش است  
 و هر است بود و بفرستد و بفرستد که در صبا عجزه به هر چه را که در  
 بدای می خدای اهل چشم بکمال در یوزه میکرد و بیدادش و بهر چه که در  
 داخل کوچه باغ خسوف لطافت منظر آن دختر کردید و کلامی زکاراکن

فردوس

فردوس جانش را پرورده است و رنگت بهارستان غرق و طراوت  
 یافت بوزیر گفت مرا پادشاهی آید که چنین زنده و خری را که لاک  
 با قوت ملالت و در چشمه زلال صباحت باندین عجزه رشت در چنین  
 چشمه و چشمی که بکمال دست در یوزه پادشاه خود خد در واقع و کرامت  
 در سرار و بهر جویم باز و بگویم در آید و چهارده ضعیف است که تربت بکمال اصلاح  
 بر آید و بر این وقت متعجبش عیاس قبول از آنکه که نه بر قند لایت مبری  
 و موقوف بملاکای هر یک اند و وزیر گفت پادشاه بد اقبال و دولت  
 مهلتش این عجزه که مراد و مدعی شهریار باوق را با دانه و لایعت  
 دین باب میگویند حق است نهایت در تربت استعداد که هر ذات  
 است پست ده و خصل تمام دارد و خری که چشمه شود و خود را در راه  
 و در دشت و درون بختی مسوول و طبع و کشت نه راه در یوزه پادشاهی  
 چنین عجزه سعاری دیده بدالت و بختی که در خصل پس از آنکه اقدام

۱۵



ممنوعه باشد و باکل و شرب این صفت محمود و پرورش یافته باشد صحت دل  
دارد که به بدایت هزار فاعلون ترک راه در سم مولد و موس عادت صبح  
نموده از شعله تربت فردی در چراغ صفاتش بهر سید **ت** نباشد و  
ف با تربت در کفایت **ک** که کند خاقیت اکثر بر خوار تر در پردن  
چنین باشد که کان در تبه شمع و غره مشهور نیست پادشاه گفت ای وزیر آنچه  
گفتی بعتقاد من مانت او خلاف عقیم و در دلتی رای من نیست که خدا که هست  
کیمیا در من اثر نکند **ت** من تواند شد علما از خلا و کیمیا چون کرد و مبره  
ان ن رفیق تربت **د** و ز کفایت ای شهر دارا مقدمه قبول تربت  
و اما باشد که کسی در عارضی شخصی از اشخاص رتبه نجابت یا احوال هر شهر  
طیلت نباشد و اسباب حق است که گوید ذات موجود نبود و می در آن  
مؤثر نرود و قبول تربت نکند **ت** تربت که میکند تاثیر بر مرده دل  
چشم ناپاک را تو بیا نشود **ا** بمعنی زار از طوطی و دیگر مرغی است با طوطان

کرد

توان کرد که صد طوطی را بفرستد و در آلود و پادشاه گفت من این قدر تربت  
میکنم تا حقیقت حال بر تو ظاهر گردد و پادشاه فرمود که بجز به معنی داد و نداد و  
تحتاج بدربار نباشد و آن دقت را از آن گرفته بگویم من فرستادم و ای کان  
عاقب و کثیر لکان کامل را تربت آن گمانست و مراقب حال او می بودند پس چهار  
سالگی رسید که گذشتش ای کس که تربت بهر سید پادشاه فرمود  
که تفری زنگاری ملک شکوی در کمال تکلف بخدمت آن خضرانستند و آن  
چشمه را با اسباب قی و نمراد و با غر از او تفرم چهار دان کرده پادشاه و ای  
بجای حاج خود در آورد و بوی پست را خواتین دیگر عطفه تو به مرغی  
داشتی و اکثر اوقات براق و رفقه کامیاب صحبت ملاقه او می کردید  
و شهر یار همه وقت بود بر طعنه مینمود و میگفت آنچه ملک خیالت منی گمانست  
عکس او در عنوان بجهت مدع نظر رسید و زیر می گفت در آنچه زور نیست که نام  
اعتقاد من همچنان بجهت و کل اعتقاد و پادشاه نیز از نینم فرقت خود بجهت حق



درین اوقات که گفت روزی از روزها داشت به جلفان اوقافه و کرام  
 موس در یافت محبت چندی در فضا و جوف کشته چون در خفا حرکت کردید آن  
 ضمیر را برین نشینش برین معهود و نه بد از دایه کمان و کثیر کمان استغفار  
 حال و غنوه کفشداد و بر روزهای وقت یکی از زمانها رفت در روی خود محکم  
 می بند و در هر یک ساعت در آن نیست باز برون می آید و کسی را در حال  
 او اطلاع نیست که چه میکند پادشاه گفت بکن که آن خانه را می آید آنگاه  
 خود را نشاندند و بر سر تختی نشینست و بد که برون نمی آید و پادشاه  
 روزی آن خانه نگاه کرد و دید که آن دختر را که لباس کشفی چند روز اول در  
 آن خانه بنشیند که در هر روز خود را قدم در راه و بهر طایفه قدری از زبان  
 خاشاک و هر گونه چیزی ریخته و توبه که آن را برون از ریخته زد و کتک مطاعی  
 اندر زبان بخرج و صیغفایا می کشید و می گوید که بخور آن جوان خود را  
 و خری هم جانم از مراعات تبار ما و در هر روز و در روز و در روز و در روز

خسته

خسته در این بر یک کات حیات خود کام مضمون و این عاصره را با یکدیگر مروت نهر  
 و بهر مکر و دین و در خود از زبان طاق بکوبان خود مکر و مکر و مکر و مکر و مکر و مکر  
 بهر اصبر که که چیزی نیست و باز دست بجلوه در انجاس میزند و بجاست  
 غم نان پاره از طاق بر میدارد و همچنان به یکسان یکسان طایفه ای کن خانه نشسته  
 باین ترانه و سرود از هر طایفه نان پاره برداشته و بر آن توده بقیه و مکر و مکر  
 بجای بطایفه گذاشت و بعد از آن بر سر نه شده شروع و بر پوشیدگی لبها  
 منقطع نموده پادشاه چون مروت حال آن سفله خوی دنی را بهر بیست و سال از آن  
 ملاحظه کرد و آهی کشیده و در از اینها و دش برآمد و بخلافی خود و به صحبت و زیر  
 آفریده گفت **بیت** سچا صلیت حاصل نمیری که بکنند و در اتمام تربیت  
 و فلک تان **در** بیخ افکوس از بنه صری که در تربیت این که از اوده مکر  
 سخته و در اصلاح حال نامقبولش ترخیص عمر کرامی پر و انتم نه مال سچا  
 دانش را صبر شمر نه است باری بنو و بختی عبت و در سچا و مکر و مکر و مکر و مکر و مکر



الحمد لله رب العالمین و صلی الله علیه و آله  
 ۱۳۳۵

اما بنی بشتی تمام بیرون شست و فرمودت و زیر بار خنقایی اولی که می داد  
 و کشت آنرا بنی بشتی بکشتند و آنرا در واره و توره زار فوات و طینت  
 او سفید و خوار و سبزه کوهری و غنای کاری و نودید و زکشتی شهریار والا  
 تبار ملک **مقدار** سید بی مری را گشت و بود و کرد و خوب پدید از پدید  
 و غنای بشتی بکشت و برون نکرد و نرم آمدن از شش و آنرا بهر اکثر اولی که  
 بود و آنرا در آن توانش راست کرد و نودید و اولی که می داد که  
 وی را در دنیا به نقص و نفع و چه بفرماید و صفا از چهره اس و بکشت و بهر بکشت  
 کرد و در آن بکشت و بفرمود و کس از غایت و نودید و در برون و نودید  
 زندیش و بفرمود و کس از غایت و نودید و در برون و نودید و نودید  
 اقل حقیقت حال البعضی و انبغی رسانیدم مقبول طبع شهریار و نودید  
 اکنون و طیفه و طیفه قطع باید راست و در و طیفه و نودید و نودید  
 که در حمت و غنایت سدر راه بفرماید و نودید و نودید و نودید

افشا بود

الکر و ان لم یکن  
 الکر و ان لم یکن  
 الکر و ان لم یکن

آتش بزدت از مزاج کافور بیرون نودید و بکشت و بکشت و بکشت  
 آنرا بنی بشتی بکشت و آنرا در واره و توره زار فوات و طینت  
 او سفید و خوار و سبزه کوهری و غنای کاری و نودید و زکشتی شهریار والا  
 تبار ملک **مقدار** سید بی مری را گشت و بود و کرد و خوب پدید از پدید  
 و غنای بشتی بکشت و برون نکرد و نرم آمدن از شش و آنرا بهر اکثر اولی که  
 بود و آنرا در آن توانش راست کرد و نودید و اولی که می داد که  
 وی را در دنیا به نقص و نفع و چه بفرماید و صفا از چهره اس و بکشت و بهر بکشت  
 کرد و در آن بکشت و بفرمود و کس از غایت و نودید و در برون و نودید  
 زندیش و بفرمود و کس از غایت و نودید و در برون و نودید و نودید  
 اقل حقیقت حال البعضی و انبغی رسانیدم مقبول طبع شهریار و نودید  
 اکنون و طیفه و طیفه قطع باید راست و در و طیفه و نودید و نودید  
 که در حمت و غنایت سدر راه بفرماید و نودید و نودید و نودید

۱۳۳۵



کپشتی که بن بر عدم رسائی رشته اصابت رای و تمام عمر مبتیت در دست افتاد  
آن فرقه طایفه غلبه والی قبه سپاه و پشت بر دیوار است بنیان اعتماد  
و انکار در این نه تحول تمثال او صورت مجسمه غایب چنانچه بهرام کور از کردار  
آن وزیر پندیر و تیز و خفن ملا حظ نمود **سختی** چنانچه برای حدایق این قبه تالیف  
این غمزه یعنی بر خور دارندگان از نخست کتب تاریخ معتبره کلامیاب  
لذت شراعت و منه کردید که بهرام کور که یکی از صنایع وید و مشاهیر ملوک  
چشم دور بارگاه افتاد و عظمت سریر آرا و محترم بود و او ایدر حال و ایام بهرام  
شباب و خلوت سلطنت جوانی که جنگام سیه های سرش را بدو پی  
پر دانی و غفلت است بود و سرور نفس و اطلب مسپار بوستانای سرای  
لهو و لعب و دفع شراب عیش و طرب کرده و عنان انظام نسق محکمت  
و مورسپاه در رعیت قبیضه اعتماد و اقتدار و وزیر سپرده خود متوجه امری  
از امور صبر و دقت و مراتب ریاست و عظمت واری نمیکردید از آنجا که کلان

و نیز در

و بود وزیر مشرب و کل عدم نجاست و بهرام کور بود و کواکب آتش چندان در جبهه و  
فرقه پاکیزه طینتی نداشت که در نزد دولت و تمام و طائف اخلاصی مندی و خیر اندیش  
مریدان و چون دست شعله و شومندی بهرام را بسته فقرات صغیری زیر قیود  
و ناست طبع و غلوی هر صومع اشغال نموده طبع دست می جوهر و در غرائی اسکی  
آنکه نظام و نسق امور و ولایت را کرده از غلوه شمشیر و نور و نظار آن سپید و رنگ  
ناشن سس از نوعی ارفاق است محال بر عاقل و از انظام افسان و در جسم  
نور و کافوت غنیمت بهرام آبادی محکمت با عیال خزان خرابه انشاد می کردید  
و در شرفه انقلاب موج بحیرت افتاد و شورش پیشتر کردید و اریق رفا هیت و لیا  
حکمت و متاع و فانی امنیت و نظام طوع کام نهنگت و اوست کرده انفاق می کرد  
نخلفین که خندار او و پوستر با غفلت و وزیر از نیکت بویا را بک شوق  
و غمزه و بخت و محاربه بهرام کرد و چون بهرام را استنین نمود و انواقعه  
بر دیده بهرام کشیده شده چشم از خواب بهوشی گشوده و نظر عورت شده و محکمت



و سپاه و رعیت نمود و آنست که این احتمال هم فرور کار کرد و عفت و افتاد  
وزیر چاقیت است که اندیش این بهنگاه معنیان خود داری از گفت صبر و طاقتش  
ر بونده مقارن این حال عازم شکار گردیده و در فکر و تدبیر تدارک دفع دشمن و  
کردار وزیر بود و عرض سلاه و یکدیگر چو پانی کی او بخیر خوب میزند بهرام چون آن  
حال مشاهده کرده عنان کشیده از چو پانی نوال نمود که ازین سکت چه تغییر دید  
و او را بخیر میگردید که نام نظار خجسته بداری چو پانی گفت ای خسرو سپاه و سپاه و  
شهریار عالم این چه همیشه از نظار قبالت رستم بخش مرز و محله مقصود و بهنگاه  
باو **پیت** از لجان چشم باری داشت من **پیت** در دل شب مهر تابان جستن است  
با آنکه بزرگان گفتند که غده و وفی اعتماد و اعتبار لاشایه من این سکت  
منظرا اعتبار ساخته اکثر اوقات اختیارات که از قبضه حفظ و صراحت او  
گذشته میرفت و بخت حلال او استیاد او را طمع میبردیم که بر روز  
بر روز منزل در کو سفند ان بهم میرسد و قید استم که این آفت از کجاست

تا اینکه

تا اینکه اکثری از خدام تلف گردید امر و د از لایه معنیان برنج استمر اوقات سابق  
کو سفند از این میداد که داشته بود و کوشش تحقیق شد و دیدیم که از پنج ماده گرانی  
شده با سکت فراد و بخیر تدبیر از آنکه مطلب است از آن بقول آنکه کو سفندی را  
کرده بر داشته برود و من چون این قیامت و ناراسته ازین سکت نجات  
اندیش دیدم اکنون بخیر عیبه این تقصیر تنبیهش میکنم **پیت** هر کس دست بگذرد  
احتمالاً نوازش باشد چنانکه مار و دلا در استین چشم و فاسد از نینس  
ناید فرود غایت کوه شین شهر یار چون از چو پانی این باهر شنید با خود  
گفت مقدمات این چو پانی و سکت کرده معاملات من و وزیر است هرگز  
صبر عیبه بر او را بنخواست عظیم و لازم در کار است همینکه بهرام از لشکر مراجعت  
کرد فرمود که وزیر را عجوبس و مال و ثروت او را بسپاه انعام نمود و در میان  
اسباب فرود شجاعت و مفاصل از خیم بهرام ظاهر و معلوم گردید و مشخص  
شده که او را خیم بدالالت و معظا بهرت وزیر آمنتک حجاز به بهرام کرده بود



و نیز نیکو رفتی در این مجلسی که فرمود تا آخر بهرام او را بجمع ترین عقوبت قبل  
 از **سید** در کار و شرف ملک مدبر راه سفید **کوتاه** کنی از امن سخن در شعله  
 کارش بهمان بزرگ مقرر که عاقبت بر بار میده بر سر و سامان کله بر بر بزرگ  
 اگر ترا سید لب طعنه و تفسیر این قله مدعا است که هر غافل که در صوم  
 و خل و شکر و در بطور و بیست نایب این آبروی دینی و قارن فتنه بود  
 در کله از حال و کار خود در خلوت بخورد و بدید که زبان نرفت و صفای  
 چهره ساری است خاطرش از بیک لطف و دل و خسران فزاید و ک  
 زید بر هر یک از شطین باره کوارانی عزت و استبداد واجب لازم است  
 که از این رستان امیرش آن فرقه زشت نصیال کنه رسته و بهمن آنرا و ک  
 و فراغت بلوشت بشویش آشنائی نیالید و اندام نافه بجام این نزار از کجا  
 اعانت و اقتدار و دست خط و تیزی سخن زیر دستی درش و دست نگه و سفید  
 ابواب انواع فتنه و نقضه انبار بر چهره احوال خاص و عام کشید و بسی بختها

و اما

و اما اعتدایهای فاحش رخ نماید و رنگ آریان خطه بختیاری که بر قله  
 لعل آگاهی و شعور عازم رکاب طبع قاعده و ان حقایق بن ایشان  
 بوده در عرصه تقدیم اسم و صل عقد امورات مشاغل آداب و ادبی  
 افروخته اند از رزل و ناخج را محوم مبریده اعتماد و دخل هیچ امری  
 از امور مذلت است بهشت قابل آن کرده باشد تبه رالای و مستعد  
 خاتم انور فیض مهام و در جمع غنی دانسته اند و پوسته سبزه خرمای غایت  
 و تربت و مفرق طمان ملسیه کجاست و صالت کسب کرده ابواب  
 امصار جمع امور و بدست یاری لیلید صابت ای عقده کشای ان فلقه  
 علامه ازادی کشوده اند خجانه زر و عهد لیب این حکایت شاعر  
 شهادت صدق و حجت ایجه عابد از دانه و دلکشی **حکایت**  
 ناقص کلام بختیاری که راوی اخبار لطیفه سرت افروخته در زم  
 افادت چنین پانی نماید که وقتی از اوقات سلطان ملک شاه

این کتاب در کتابخانه  
 سلطنتی است  
 و این کتاب در کتابخانه  
 سلطنتی است



سبلو ریاست مرغیت لغری لمان از در طوطی ظاهر شده چون گفته رز در مرغانه بود  
که با فرجیات ضروری لغری و تجزیه و تفریق است که با کف و غایب سلطان بخوابه  
الملك که رشت وزارت و انعام امور ریاست بقضیه کفایت اولو و گفت  
که توقف درین لغری بطور قراجه ای میزد و طبعه که گفته رفته در مرغانه باشد  
که گفت و غایب افغان تا جود و است هزار و دهم رسید مساعده بیکه خواهر نظام  
الملک تا بر الطبع سیده تحقیق است اعلام نمود و خبر و کن و حاشی که کرده نجیب  
و متعنه حکایت و عقیدت شارک الشفقت و خدمت خواهر نمود و گفت منت بی  
داشت و و پند ان آنچه ضرورت است بر سر سلطان و بیست هزار در مسلمان  
خواهر بنده کامی غام و غوغی نمود و طبعه که بر ابی است از لذت مانده شعور و  
فرات کامی است برکت است که با دست اندر کار است اوقات  
بکتابش و دیگر مصروف در روز و پنهان شود که رشت سبب تو به خواهر مرغی  
نخ احوال او شده بخدمت سلطان لغری و او را امر لغری فرماید که بفرستد  
میان

میان رفته از قوا عدم سباق بهره مندی با پدر خواهر گفت چنین باشد خواهر بخدمت  
سلطان شسته آغاز میبایست نمود لغری کرد که امر و در طوطی کفایت و توفیر لغری  
عاده راه یافت سلطان فرمود که بگوید لغری بفرستد که از افغان تا بهر موجب فرموده  
مستلزم لغری بصیقه دست که همان خواست که چنین الحاس کرده مبلغمی  
بر اسم شش کس قبول نموده که اکنون لغری غایب اگر چنین است و یا نیست مرآت  
استدعای او را پذیر برای تمایل مجید اجابت فرماید و موجب امید واری او خواهد  
بود سلطان تا علی کرده گفت بایستی از تا بهر تحقیق نمود که چه یک از آباد ابداد  
درین فن مهارت داشته اند و در سر کار چه بزرگاری منصف و مهم اقدام نموده  
یا نه خواهر رفته از تا بهر رسید تا بطلان آباد او من بغیر از نجاری کاری  
دیگر کرده اند خواهر تحقیق سلا بطریق سلطان رسید سلطان فرمود که از  
کار دانی و شعور تو عجب می نماید که بی گفته خبر پایان و عاقبت چنین امری غایب  
میان لغری در انجیح او کف طبع عاقل کی تن در مید بد که بقلیل انتق حیا قی و





و محدث امر ممنوع ناصوابی کرد و مرکز شیراز **پست** تیغ وادون در کف نمکی  
بیکه آید علم ناکساید است **فرا** گرفتن هر عملی و شغلی بکسی نسبت دارد و هر کسی را  
درین روزگار فراخور قدر و مرتبه یک و بیشه یا بنواشته اند تا نظام و نسق عالم  
منظوم و محکم باشد از خفاش کار چه بانیاید و توقع علم شکر از خفاش نیاید و  
ز نملی نیک که خضر فرخنده سیر تند پیر است خضر نوله تقویت بخش ارکان  
کاخ حوالت پیرستان و سلاطین میباشند و روقع بیان بدعت و  
استحکام اساس فاعلیت و اطفا فی نایره یوراباب شرارت نه است  
بعد و می مرغیدارند من و بگویم که چو تو خود را فی بانیعی کرده خواهی تباه کنی  
این پیشه موزونی نمی نیست سلطان را فی نمیکرد و تا بگوئی پانصد هزار  
بس کار سلطان و پهلوان و سوار و سوار است ده یک وارم اگر این التفات  
از قوت بغیر آید ممنوع ان التفات خواهد ام خواهد باز بخدمت سلطان  
آمده گفت این یک نفر برخلاف مسلک و آبی تو و غایب خلد و نظام و ضابطه

سلام

راه عالم تو آید یافت سلطان گفت بجای یک نفر بود که بسبب قدرت که بهرست  
بشم اینهمه ظم و سداد و در هر صدمه فقر و فاقه اند و موزون نیز یک نفر بود و چندین  
هزار کس را ازین ده مستقیم می پرستی بر اهل آتش پرستی منحرف شده  
مستحق عذاب عجم و مورد خشم و غضب اند و اب التعمیم کردند اندک  
افسردا که بعقد از نظام امور و احوال ارباب جاه و دولت بهم میسر و  
دولتی می عظیم فی رونق نمیکرد و از غلو و خزان و خل و شکرست سفاس که بود  
جهانی از جوهر سرشته حم و نام اقتداری بچنگ آمد و بنابر عدم اعلیت  
و نجابت و ولعت مستکفاه تسلط و رجوع خلق از شیوه عاقبت اندیشی  
تقاعد و انحراف بسته مراد از هر کوهی از میکردند و از سیلاب نفقایت  
باعث خرابی خانه عاقبت چندین هزار سپهر میشوند صلی فی روی شهور  
که اقلیم ضوابط و قواعد و عقد امور عالم را بپوشش تدبیرات طمع  
ضر و درای الوار ایشان از دست انداز نظر آنان با ویه خلد فی فطنت



و صیانت مینموده اند پادشاهان را بشناخته بزرگواران را بفرمانده است و تنها و وطنها  
تقصیر کرده اند اگر تنها و وطنها را بفرمانده است و تنها و وطنها  
والا که گشت و بی بیار باشد بخیر و حرکت لبی خلد بر پر گشته از پای در آید از تربیت  
باز پس سفید را تربیت او تربیت و ان نیت بهم رسد و لبش را تربیت و تربیت  
عبدت کس را نخواست **دست** از تربیت شوی سنگ سیرا شود و فید از نا بخت غیر  
خدا چنانکه فی الحقیقت هر کس را بمرتبه عدو پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان  
یعنی کما در بر وجه و جواب نمیشد و بر روی نمیشد و پادشاهان و پادشاهان  
اکله دل است نه اندیشه تربیت بیدار که امید واری نتواند و هر کار شمره و سینه بویا  
و شمع اراده را از زمین امل نماید و افش نکند که توقع رویت در حصار از آن توان داشت  
زینکه شوره سبزه زین را در دو رو شمع و صانع مکر و ان شکوفی بیدار کردن چنانست  
که بیدار کردن یکی دیگر و ان **دست** از تربیت و وفا چنان شود که در شمع و تربیت  
والای ارباب فطرت قدر و دوقی نمازد و با قصد بزرگوار در شمع و چو بود و خوا

دست

دست که نظر باینکه او تا انظر از عالم کسی مورد طعن و سرزنش نمی توان شود  
اگر امر و زور امر و حق غایب که درین فوج ماهر شود و فرماست که در یکی از سر کارات  
ناقصی نمیکرد و سر رشته افتد از این دست و پاها و او در بمقتضای سوسه های نفس  
بظهور شرارت و بد نفسی و در آخر مصلحتی فاش از او ببال و محال و محال و محال  
خلق الله برسد و آنچه از او بوقوع آنجا مدد نماید اعمال ماهر شده بنحو تربیت اطوار  
نابکاران فطرت کیش بر بیدار بای کونا کون اضروی کوفی که دریم هر فتوری  
که از عالم انفا کوشه چشم نموده و میرا شش فادی که در کانون فله و برافروخته است  
و امن کالی قوت و مال و در از دستهای دون فطرتان است **دست** و بی  
تربیت کردن نظر باینکه در بکین دارد و بعبقری و در زمین فطرت در استین  
عند سبیل و در باینکه نشانه و بخت را منزل در و در است هر کاره چنین بی غته  
ناش رسته عابد شمع و عابد زوایان که در پس فرزندان امثال شما مردمان چنانکه  
گشته و از پی کدام پرستش نمایند خواهی نظام الملک اموا عطا و لیدر باینکه



خوش آمد بسطون حکیمانی بلج کرد و جبر را جواب داد و از خلق کوکب بخشید  
ایر او این کلمه مخرج اصلی است که هر یک از قطرات نورش پدید می آید که سبب است  
بروج افلاک باشد اختاری و ادراک در جو این طایفه تیره و بخت سیاه هر چه اصل  
خوف بهره اتر آقبل و سعادت و برقی غرض غایت و اعتبار مژده دیدن  
روشنی نامرئوس از انون رویت روز نور است عظیم دانسته اند و ارباب ضرر از  
معارضت ظهور چرخ دان غایت دست و پایی عالمی جدایی و دوری حیرت  
که میراث از غایت ایشان شسته اند و فرشته که در لوح ف و طوح کرده و شسته  
کلمه شمر است آن دعا باز آن طرح پنج گیت به موج زوری که هر یک از احوال  
بجنبش در آمد و صاف در مخالف همای طبع آن نهنگان در بای بی بکیت  
از مضامین این اهرم صفای عالمیست نه آنکه محض تان کان صلاح و سداوند  
بر که احصا از غوده در سریر قافیه ای راست نشسته و بهر که دست از احوال  
در دامن محبت ایشان زود در هیچ معرکه که آلوده و کایت **بیت** افق اهل

و افسر

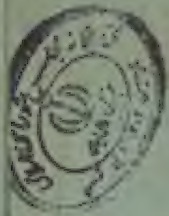
عاقبت از کار میماند چو کیم غفلت نای دیگر از فراتر میماند هر که اوست غافل  
آن کرده و نکند ناشناس در جهان صحایف السنه افواه خاص و عام از او بی  
ثبوت مندرج است نهایت بخت بخت محاربه که از میان و غباری عمار  
بن سید بر سر غایت علم بی ادوی رسید اگر سبق که در آن در قیاس  
زینت و منی کشی بجا هر سر غور و تامل در غفلت از فیه البیرت بزوانید  
و بنظر عقده متوجیه گردند سر مشی عبرت توانند ز **کلیات** و پیاپی برای  
نسخه نکته دانی و عنوان آرای رساله شیرین بانی یعنی دوستی از دوستان حق  
و موافق جهانی و پاری از کلمه ستمندان چمن محبت و مهربانی که آفتاب  
مهر و محبتش بکلی بخشیده و مقرر مقرر و مقرر مقرر مقرر مقرر مقرر  
و از فیه از کشته به تقریب است بیضی نام شعله ای از آفتاب مقرر مقرر  
که سر مغرب غایتش از غوده و انور و سرشار و سرشار و سرشار و سرشار  
در مزرعه امید خاص و عام چو آن بر سر کانی که بر سر رایت اشنانی بهر



هست طبع کرشم از تو شد روی محاسن داند در بخورهای  
 دل باب انظار علاج کردی و خوان تاره روانه بخشش در زم  
 آتشش بکند و آتشنا کسره مدد دلک شهر بکتاب نجی بعضی امور قوت  
 نموده روز بروز اسس دوا و فیه این است استحکام می پذیرفت و بسیار  
 ملاقات در باطن خاطر یافت روزی از دور در و هم شده  
 علامات بعضی جراحت از غرضی دست بده کردم چون از صدمه بیرون آمد  
 از آن استغفار کردم چون آن علامات گفت باید متوقف بر اندری  
 بود و این شهر بر دست طبع متاع غایت در چهره دلت موجود و در دلش  
 جبر بر چهره قیاس مسدود بود و روزگار بزم دل گذراندی نسیم آتشش آید  
 از آن بشام از باب حاجت سندی چون در حال دوی حیات به نهایت  
 رسیده کوس صحت بجا نباشد ملک بقا بنویش در آورده و آن صحت  
 که آن بقدر مشاکت غیری به حق تر تمام در آمد از آنکه اجاره داد و پیش

که به یاد

که چه بگذرد بر دلایت و در چشم و مرصده باشند که هر چه بود و دلی از رخ  
 نهند پروانه و در محرم آورند و سفره شود و کسره و یا بند چون کس رجوع  
 کنند از اطراف و جوانب که آن طریق است و بخت و سقده خوی عالم  
 طاعت قفس و کان نیرنگان بگذرد زبان فنون دلا کس شوند و از عرض قفس  
 الهان محبت یک جهنمی دلم را خونیدار امانت مع آتشش خرد نموند  
 چون من جلال و از قواعد اندکانه خیر عین قبولی دوم تخریک آن که به  
 اوده اسراف بی نخل نه بستم که آشته خویهای پا و قوفانه می کردم و از آن  
 که نمی اندیشیدم چنانکه اقرار با وجاب شمع منع در بزم محبت می افزودند  
 من پیاد میوای بل خرامش می ختم آید و در لایم و دوبر سر رشته  
 این همه غیر حضور از دستم بچیت و ساق غفلت می پوشد از روی حرارت  
 در جام رفیم رنج چون کینه است طاعت من تکی کردید و در حق ارفاق  
 و دلم را کسوف زوال پوشید و آن که در همه طرف داری چون برین





در دوم چو برونه مانند نبات انچه متفرق گشته روی زوایه موالات تا قوسه پایی  
خود شتافتند منی از غرض پیکانه وار گزیده پشیمان و در سنگ لاج و شتافتن  
محو صبرانی و او را بر سر گردان مانده روزی از نجات و دست و دوش از اثر میزون  
آمد اهنک کی از بنا و فرنگ نمود و چندی که در آن ولایت بواسطه مختلفه  
عاقبت صریح اقبال بنین دوم امیرش از دولت و مقام مسعدت در آنکه  
و باز باندک دفعی از جوار ابر سر مرآت القات سپهر نوری در چشم بعضی عظم هم رسیده  
صاحب محبت و طیر شد و خوشوقت عازم دیار خود گردید چون وارد گشت  
ان گروه قبایل اقتباس حقیقت ناشناس چون سندی بخواهیم رانند  
سینه مقام توانگری و بزند خنک در دامن و لنگه از بیم زده قانون هر دو و سینه  
ساز گردند من روی گردان و ابره طاق است آن خدای جلال و تعالی  
گشته در جبهه خواستند که با اصول نیرنگات روی خطایم متوجه خود سازند  
ممکن نشد که بطایف الهی آن مخالفان عالم سر آمدندی از جبهه

بجای آورد

نهی در نایم و تداکث فانت باب صلاح و سواد و خوشتر شد و در مصلای  
کری نشسته بجدات شکر منم حقیقی اشتغال می نمودم و خاطر باریب مستحقین  
و از نایب خجسته و اضطرار مرده و فدا شده اکثر شبها از بی برداشته تیغ لیب  
از خانه میروان می آمدم و در جایی نوای کمان داشتیم و عطا می نمودم اتفاق  
شب از شبی بطریق معادست از یکی از ارباب حاجت برده حمص از  
کردم و تبار کردیم نصف شب گشته بودیم یکم یکم رستنی افتاد که در مدت  
راه بود از مقبره صدائی یکم ششم رسید چون باشد صدایا مقبره کردیم  
بجای رفر مقبول و یکی از غم دار و در کار جهان کردند دیدم مراد شت و خوف  
عظیم دست داده از آنجی که شتم و بجای نه خود رسیدم و درین اندیشه بودم  
کسان اینان چک است ان بودند و وجه این قضیه چه باشد مرا بآن شخص نیم  
جهان مجروح شدم آمده و دو سه نفر از غلامان فرستاده که او را در حال شت  
بجای نه بودند و بجای نه زخمهای او مشغول گشته مردم غمناک می نمودم تا در غایت



روز جماعت و التسمیاء پیر و شصت بیست و دو را تمام فرستاده پس کرا  
به یاکین کرامت کردم روز جمعه را که اگر چه مرادین باب تو منت میست  
و با صحنای الهی خوار گشته ام نهایت چون مرا صحنی بزرگتر تو برت با صحنی  
میکنی که راست گوی آن چند نفر را که در به مقتول و ترا مجروح نموده و در آن کوه  
اند که بوی بد بزرگتر از افکنده گفتند که او شیطانی باطله است و فی امرت  
ظاهر و قاعده است مستحق نفس خنایا که نیز از آن کاروان عفو و بخشش  
اومیت اسم نه عارف نه سبیل است که پرده کجی از باب دولت و  
استقامت و ولایت الهیه بود چون پرده از عافیت و عافیه بود بعضی از او با  
آن و با یقین است که لایق کردن استیاء علم الهیه را که با عافیت  
باختی قیام و نور و نور شراب با یقین و اعمال شایسته که در غیب  
میتواند چون وقوع این قسم امور را که تخی صورت ندارد و چندان استیاء  
نیز در این قسم که مال پرده را تو انچه در صحنای تو فرج کنم و گفتند که در کفر و کفر

این است

نیت کردن کار خیر و نیت کردن نیت اکنون به تمام بهار جوانی و موسم و نیت که نیت  
می عشرت و کامرانی است اگر چه شایسته ای چنین اوقات را غنیمت ندانسته  
چنانکه باید از وصل چهره باغبانی کام حاصل نمائی پس در بیت افکوس بهم صافی  
و فایده نیانی و بود و پرست ستر راه راست و رفاه نیت تو است از او سپاه محبت  
افکن تا زود و بیم آن بتوان انتقال یافت هر قدر غنی که خواهی بدون منع و احتیاط نیت  
روی دست فریب این نیت که در شایسته سنگی به غیر پرانوه او را در سر زندگانی کنی  
غلات حرکت افکنند و از انقلاب جان کنند او را درم از خواب سیر از سر جوان  
استدراک استیغی نموده و نیت که بهینا فرج و فرج غایب من از افشای از خوف  
شده و باور را که شکر بر او مانع با غلامان و کنیزان سپه دار و از سر مقدمه و ضربه  
مرا اگر نشند و چون فرعون شب بیکر نیت عدم فرود رفت و موسی آفتاب  
صدر سر بر سپهر بلند اقبال محسوس و نزول نمود و محسوس ایقان و مردم محله  
از چگونگی این نصیحت مجرب شده و بهر معنی حکم رسانیده و مرا به یوان حکم کرده حکم







از جهت کمالی  
 خازن کمالی بر کمال و حسن برضه از آن است

ایک از احباب علل دل پوشیدن است **بیر** داشت من چنان زیاران را که  
 از حکمت در روز و نهفتن است **من** ناچار بودم ضرورت این را از محبت  
 مایه اوقات من گفتند که پیران عالم است که در همین شب نشسته و حق تعالی  
 بیادیم بجا که انوشیروان کرد و در آنجا که در حق تعالی است که در روز و حق  
 مرد افکن و باده فروز و چنان فی انست بسیار شسته بود که فی آنکه نظریه قیامت حال  
 افکنم زانوی شد هم میراث شب نوی نور است کرده با تفاق من روانه  
 و چون بخی نه قاضی رسیدیم که انداخته تیر بال رفیم و در خزانة خوار و غنای  
 بر بوده نیز آوریم با سپاسان و غلامان سپدار کرده و اگر گرفتند و در پیش قاضی  
 بر ضد قاضی فرمود که و قضا با ما باین قبرستان برده بقدر رسانیدند و حضرت در قاضی  
 حرکت شد مرا نیز خندیدم و مکرر زده باین مقبره انداختند و دیگر از خود ضمیم  
 بنو و نایبی که بدولت سرای عطاقت تو بهوش آمد و چشم کنوده بعد اوای  
 طلبب التماس و پرستاری تو صحت یافتیم من چون حرات و ناپاک از آن گرفت

عفی

نویس

صحای فی عند ما و من کاشتم طبع در وی و از آن مخوف و منفک است که غم  
 ای برادر و نهفتن است نور آمد و من این شهری شناسند که مظهر بر زمین  
 افکن و مکرر نظیر کرده و پیران عالم است که در همین شب نشسته و حق تعالی  
 ای که در کمال عیده اطوار خدا کند که من سر از قدم بند که او را در ستادی این جوان مردی  
 تبار از آن راه خدمت غلامی رفت من خندیدم که از آنرا که او را تو اعم است چون  
 یقینم که بگویند و است که این مرد و غلام است و اگر نشنایم مثال انجاست باشد  
 خزانة من و دنیا و آخرت است با خود انداخته شدیم که از این چنین پیدا کردی که با ما  
 و پدر و انعت نو و این بجزیر لغات باز در چه توقع توان داشت باز در این  
 پروردگار که بجزیر انفس در یک شهر زیست کردن او را آنکه با و ضربی داده  
 روانه طرفی سازم که مباد از رشامت او برقی حادث شود و من معافیم تا فته  
 بوی کفتم ای جوان مرا از این نیکوئی از تو توقع تلافی و مدارک نیست این  
 اعانت محض بجهت رضای الهی کرده ام نه مایه مصلحت حال تو

و سزاوارت طاعت علی بن ابی طالب  
 و سزاوارت طاعت علی بن ابی طالب



و چنانست که اکنون بولایت بعد از شش روز از آنکه بنی بر این واقعات از تادی  
اوقات ضرورت ندارد و حال آنکه اکثر غنایم را یکدیگر بعد از این مرت  
از بلال المین غلامی تو کوته کنیم **تمام** سر فرمان تو تا جان در بدن دارم **چند**  
خوایم که لطیف و تدبیر است او را از نظرش و دل را از نظرش و شورش فارغ  
سازم که خوشیها را سبب است او را در می کرده توقف نمودن عمل و خوف نکوت  
آن بی سعادت چون می آتش دیده بخود می چیدم و روزی شب بسیار  
و می فطنت و ملاحظه می نمودم که می دانم که می دانم که می دانم که می دانم  
برگشت نکو او را هم بد چون روزی بدین مقدمه گذشت دوستی از دست نام  
که یکی از قرای توابع شهر کون بود مرا انگلیس یک نفر نمود اتفاق موس بود  
که سپه سالاری فیر در بخت بهار با مرشد جناب می حکمت لم زیرا بغیر اینهم  
چون خودی رایت حرکت بر فرشته عمره فرار او را انجام رکن کلهای  
الوان را است و فرارش نامیده شده هر روز و بوم را از فرارش الوان سبای

نور و بوم

نور و بوم هر است و بومش ظاهر بر این بخانه کاری نیت در این بر این  
نمودی و نقاشی زلفت نکات و فصل نور و زنی از رنگ آمیزی نقاشی رنگ  
انضارت و زبانی سر لوح سفینه بهر جزا غایت نکات خانه فیکت فرمودی  
عبد الله که از خوشی وقت و تقاضای موسم بقبول تکلیف آن عزیزان کرده  
خاطر من از جانب آن صراحت کلام از آن نیت است بسیار مانند اوراق کل  
پریشان و دیده بهر هم چون چشم ز کس نکران بود او را نیز رفیق خود را  
کردیم و قریب سه فرسخ از شهر ناکجی رفت بود علی آن سلبه نموده و در بخت  
شدم چون باین احوال اصلاح مردم در لطف و صفای باطله برین چشم بود و در  
به رطله نیت مرتبه اش فوج فوج از غروسان اشجی رونقیدار است و ده  
ساقین ساعزهای بایستین مورخان را در وقت لیل و نهاره کورای  
آب کو مصفا تشن باصفای زهرم و مصلحتی زوی در اینجا نیم غنیمت  
بر بهره هوادگان ظاهر فرشتا شود و فرموده عند لیس با غنیمت و انبیا



مستحق در یک روز به جلوه نمودی مجمع در آن جنت سراون اوراق که طراوت  
یکروز در آن اتی را حایل ساخته مانند شیر و شکر در حسن نظیر هم می پوشیدند و او  
سفر را غبار اعیان ایامی پوشیدند کف از صحبت ایشان در غار و شفق  
میز او اینک سلاسلشان از صیقل و فاق حتی تو زمین نیز چون نسیم و اینک  
اتفاق آن کرده شده عقد بر او هر صحبت در رشته التیام می خورده است تمام  
و از نظر ارفاق و نفقات در یکین سلسله افتد طریقت در آمده چون بهره  
طراوت طرهوری آفتاب که هر صحران نام می پوشید و سبب اینیم  
صنع بر زانی بکشانید و از طریقت می خورم چراغان سواد آن بزم منور گردیده و صفره  
کشته و انواع نعمتهای کونا کون که خوان سلاطین و حکماء و فیلسوفان  
در این طریقت نظر در نیامده بود و در خوان اکرام مرتب ساخته میخوان چیزی  
خورده شد و حرکت کردیم برادر و نیز اینان را به خواسته التماس کردیم که  
همسایه نیز این کوشه بی نوشته را بنور افروز می نمودیم چشم فردوس و نعمت

میلاد

من بکافروست رافعی شده تو گفت که و من آن باخوان هر دو سفر که بمن بود و شفق  
آنجا بود و بعد از آن دیگر از اندیدم چون یوسف ازین آفتاب از زندان نجات  
مهر سپهر جلوس نموده و به حبس شام در بیت المیزان کنگار اعظم شفق  
من از خواب بیدار شده چنانکه او را بستم نیافتم من نگران می کار گشته از آن  
معاذت عذر خواسته روانه شدم و چون بنی رسیدم چند نفر از اهل خانه را  
مجموع و صند و قهقهه که قریب الصید هزار و سیصد و اهل قیامت با بعضی تحلیف دیگر  
آنجا بود و منفق و الاثر یافته و چون بطول رفتیم از محله که کباب می پختی که بخود خورده ام بود  
بر زده من سر اسیم که شته به براق و اسب که کشته شد و چند نفر از اقربا را فیر کرده  
در ساعت سوار شده هر کدام برای رفتیم و روزی که روزی می پشته باور سیدم  
گفتم ای جوانان زود بود که حقوق آن همه بندگی را فراموش کنی تا این سخن گفتم  
تبریک می کنم افند خطا اقباله سپهر که کشته داشت که غلبه می کرد من نیز میر  
چکله پخته چون بنی نکان در آیم چندی هم که جنت و بر سر مرکب خورده بر نیدن







خوشی مردم

شده و مرا ز حال آورده اند و عصر و عده است که بطلبم آید حضورت و مرا  
از ملک را شایسته بکاست داد و چون لحظه مرا از شیرازی از آن شایسته باشد  
آن بهر جنبه بهر شکر کشیده آید که رب شیر کرد در ساعت شیر را گشته  
آمده بجای خود قرار گرفت من چون این شایسته و مردانگی از آن دیدم  
تحسینهای پیش کردم و درین شب بهر از جای خواسته من گفت با طمعه  
درین شب تو جی منم. اتفاق او بهر تب میگردیدم. کنار رودخانه دیدم  
به گفت مرا که بهر حاجت است بر منم شده است آید و عفت است و خوبی  
داده هر دو آمد چون چنین بر من دوست کرد و از جایت من و فرزند  
بر آورد که در نبع و در دو که جانم بدف تر طرفه میگوید و بر من رفت و  
ماندای می بطلبیدن در آمده در ساعت ملاک شد من میخیزانم و میخیزم  
و بهر و سبب نوافقه کردیدم چون بر من شکر کشیدم عفت از استبان  
بر من آمد و بر این شایسته غایب شد من از وقوع آن حادثه متعجب و کمال  
کشته گفتم

کتابخانه  
۱۳۶۰  
شماره ۱۳۶۰  
تاریخ ۱۳۶۰

کشته گفتم که از افغان تهمت اجتناب لازم است گاه باشد که اقربای او آمده مرا  
درین مکان به پند و اندرز گفتند که قاتل بهر منم من مرکب سواری شده و خواهم  
که روانه کردم قبر پسر از انظار خویش آن بهر بطلبم آید از من چون بهر بلای جان  
دیدم و مرا از آنجا میخواندند همه یقین حاصل کردید که من با عفت از آنجا  
جای است و گردیده ام که بر این پسر از من مراد زمینان گرفتند و بهر یک طمعه  
زنده و ستمیام بهر شد و مرا بغض لب به کشم بر دند ابدا شمس فوج فوج  
فی آمدند و چون واقف مقام من گردیدند فلک را سر کرده با فغان و غرور و خوش  
دری آمدند و بهر غیبا بگفت که قاتل اینک قتل نموده و یکا عقد است و بر این  
اقوال پسید گفتم بهر سبب که بهر ملاک که چنین جوانی را می کرد و حقیقت  
قاله را شرح نموده بر آنکه هر منم و مکند نایک کردم و یکسره و از هر چه نمودم  
آنم و بهر حال پسید را آنرا کرد و گفت حقیقت مقدمه بر ما معنویت  
ادرا پسر سبب حق عابد میباید تا او چگونه را حقیقت نماید و پند انظر از سر لیکن



برزاشتم بکاره کوچی چند هست عابد و زنده و صورت صاحب را شرح کردند سبوق  
 و نه و سخته دور است غار که از درواگاه مهره از جیب و باورده کنه که در و یک  
 جاعت کشت این جوان پنهان است دست از آن بدایدان حج عزت هست  
 عابد بدعو و منوره من و پیش عابد ماندم عابد از چاکه و تعظم رسیده  
 من طومار سر گذشت خود را کرده قصه سر سر کربت خود را از آن زمان  
 و لغوان لغمت ان بر فدا کشتن نفس غریز کردم عابدی لم رفت کرد  
 کشت ای غریز در پنجه تو را بر سر آمده در جیب فاعلم از باب قناره و در  
 آلهی هیچ غامی بمقتضای عدم حبس یا خطه نصیب معده و با شمس کشته  
 مو لغمت بد که در از اقل در ولایت بد زمان و بحیثیت جان سال بر  
 تا نودی که روزی قیامت آن کرد و پشت پیغمبر نام و شمس غرق  
 قضیت شد و اصل مراد رسید و هر یک با که در چهره سسند آن که بید کرد  
 غروب کرد و صد کوه فرا کشته در هیچ از نیند با که بد بهر دهنه

الهم

اگر بر لقا الهم و دعا که اکنون بعد سخی مظاہر است از دلایزال و معاصدت بخت  
 اقبال شمع اتوا از شعله فیروز بختی روشن و چهره شاد بر مظهر و در بر اوقات  
 و بنید کاسی فی کمزین است و لیکن در بدایت حال که در کلام مستیهای شاد  
 به حالت بدوشی به جانی پروانی آن غفلت است بود و سایدیس و مودوس  
 و تحیر کین است نفس مرز و مرسی و انستیدار بسته یا پنهان افتت پس  
 شفقان فی حال کشته بار انواع سختیهای کشیده و مرارت است  
 صعوبات پیشیده ام بدانکه من از مردم و مشق و نام من سبوق است  
 پر ام مردی بود منع و صاحب سامان چنانکه سفر و کثرت کرده مال خطیه  
 بر و چون داخل دریا کردید چنانکه از نظر آن فرنگی که قطع الطریق و با بار غریز  
 اسباب هم را با به معرفت به تاهیرین غارت و مجله را مقبول نمایند و از آنکه  
 این خبر منتشر کرد و بر قدر مایع عرف که از پریم در خانه مانده بود آن نیز غیر و از آن  
 حرف شده چنان که کردید که در طب مکنست بهیچ مانند معر عیسی و دانشم

غلام دست را از لقمه  
 جویند  
 غلام دست را از لقمه  
 جویند  
 غلام دست را از لقمه  
 جویند



منجان و خستمان شهر هفت و از شرف خوری و حوت هر روز وقت یومیه  
 که در اوقات بنین نسق و ضابطه میگردانیدیم که از منظر آج خانه بود که هر روز مسپاه  
 میان آن شهر آمده مشق کمان داری میکردند من با طفلان هفت و هشت ساله خودم  
 همراهی آن فن بهر سبب از چوب تیر و کمانی در تیر و تیر انداختن  
 میکردم اما از ادب آن کار و وقت بهر نیت بدم روزی با چند نفر از اطفال محله در سر  
 راه عام نشسته گذارشته کمان داری میکردم اتفاقا امیر آن شهر در آن روز  
 بر کمان رفتی و از آن راه مراجعت نموده چون با یکی از طفلان راه میبرد که در وقت  
 کشیده بنماش توقف نمود من به تیری که انداختم نشستی و خود و بخت بهر  
 صفای شست و من حیران گشتم و نشانی از آن بچه ندیدم که این طفل را در تیر انداختن  
 بیک اندازه ام است و فکر دادم که بزرگوار شهر را از حقیقت سبب نیتیم رسیده  
 من چگونه عالم امر افق عرض خاطر آن که در دم امیر حسن تقریر و طریق عالم امری  
 طبع او را در هر مورد عاقل و معنی و ادب و باغی است و تفققات مخصوص ساخته و

بنا

یک از امر سپرد که در ترتیب مبادرت نماید من باین وقت به لالت خنجر خود  
 و تعلیم معتمد فرستاد و بهر خون به با یکی از حضرات آن بهر نیت  
 روزی که شهر بهر رایت و نیت شکار بر فراشته فوجی از لشکر آن متوجه  
 شکار گردیدند شهریار داخل شهر شده و تیری از میان پرده آن گذارند و نشان  
 و چون برق شتابان که نور عکاس را در هم صدقه چند متبشیر آن سلطان  
 خون در شریان و عصبانیت سر دکان آن کرده صدمه کرده فوجی جمعیت شکار  
 بفرق فتنه شتر سرون زخمین از لشکر که در کجاست به متوجه حرات آن تیر  
 کردیدم و تیری چنگه کمان پرست به هشت گندم بسینه شتر خورد و دهان که در شش  
 صاف انداخته نیم زرع بجان نشست و تیر شکار غلطیده بجان شد امیر از آن  
 دیر لری و مروان خوش آمد و در خواست باغی است که مخصوص ساخته از صفا  
 در آن سپاه شخصی بود و در صدد ارباب بهر هم بعضی حقه و حسد گرفتار کرد و در حساب  
 و دمی و شندی که در دریا بقیه نیم دنیا رنج و عذاب نموده از رنجش بهر داری و شش



بلب آبی در سبب هر چه در تاب در بهندان در ده کفر باروشنی چون کن  
 شجاعت ازین و غایت سرش را از شهر بار خفا کرد و مانند سپید در مجر سوز  
 و وطن شده از طغیان بن سودا بر شفت چون ملک دیوانه بر شش و در  
 خشنوت در آنده بخورده گفت صید شیرینی این بیه لقم در گرم مذود در  
 شان نهور گفت که متوجه دفع او شوم و الا مانند روی صید قرار  
 مرد انگیزش منبهم بادش نه بخان تا مویش استعاج نموده هیچ گفت چون  
 آنکس طرحت کردند در عرض نه راه بهی در شبه بر دل آنکه امیری  
 بجوان خود کرده گفت شمشیر خود در او فروج مرک گرفته در نظر  
 بکنان شربت که عذری راسته راه خود کرده اند تا هر کس که کمان از  
 قربان کشیده جویت که در میان کمان دوری حساسی نماید کمان را در  
 مرد است چرخ در لود و کمان در شش بد درانی و شمشیر زنیام برادر و  
 چون در راه به نزد کسب مصلحت به شمشیر خود در او در اندک سر کسب پای

خود

نود مجروح خشت در کسب بر پیدای و درشت در آنده چندان چنانی که در کمال او را برین  
 انگشت به پاک کرد و اندام بر دشت کمان چون بی لای سرش آمدند بجهت و پوشش  
 طایفه کشتن شده به باغخاف نقد و حشمت نه کانیس کانیس کانیس حشمت بود  
 شهر به رحم و انیم مقتری در این تفویض و شفت فرموده من رفته رفته یکی مقتری  
 بن طاعت کردیم و صبح اقبال از مشرق قطع بود و مید روز و کوب بکنم ترا در  
 می افروخته تابال عفو و دلتی غیبه کلام کردیم یکبار فرمود ایکن آن شهر را بر این  
 راه شناسی و اما شهاب سیده بن مت مسالط افتاده موافقت او بخورون نمود  
 آفتاب منابر و فوق پروانه دست از آفتاب قریب خدمت امیر بر داشت چنانچه  
 کرم و مانکران آموز نیست بعد شدم که طایفه بخور و غنایم و ان و استیا و بصیحت بی  
 اندازه را با ملک و قریب به صرف آن معقولات رسانده بقوت و نفقه بومی  
 محتاج و خاک مشکاف عرصه غارت و استیج شدم آنکس چون مرا  
 بگریختن آن کوادرات خشت راه چو فانی و طایفه آن استانی پیش گرفته جواب سلام



معمداً من از آن باده بی روانی بهوش آمده و آن تک که کرده ام و پشانی نویدی ندارد  
روزی مایه از اثر سپیدی آمده متعجبانه بر جانب میکر دیدم غلامی به تخت میلقا شده  
قدی فریاد می کرد و در بغل نهاده کف می زد و گریه می کرد و حال بیچاره را  
با کوفه می زد و بر پیش آمده می زد و می بینم که این بچه گریه می کرد و می زد و می زد و می زد  
رفتم تا از درون آن بزرگوار گفتم در روزت که چندی نوزده ام ای جوان با تو  
غذای جنت که بوی شیر لوزنه استقامت دهد کم کردی و من چند فرما از بغل خود  
آورده بآن دادم گفتم ای محبت بفرقه کی روان اراده است بلکه به طرف که روی  
غریبت نهاده و بر لب فلواته منظران مقصود رسیده و بیکدیگر عاود آفرین مرا دست دراز  
و دست که هم و قضی المرام مرا بجهت غائی من این معنی را بفال نیکی دانسته معازم  
آن غریبت شدم چون قریب به پنج شش فرسخ رفتم بقریه رسیدم بمبئی  
رفته بعبادت ایستادم و در آن اثنا شخصی داخل مسجد شده و نماز بنا نهاد  
و بعد از نماز شروع و دعا و کسریه کرده چندان صبح نمود که ایقین حاصل شد که او را

واقعه پیش

و اقد پیش آمده چون از نماز فارغ شدم از وی استفسار فانی کردم گفتم  
و نه است که خواص بحر حیاتم که هر وجودی بزمی بستم فاده دورین  
وقت او در خستگی و رنجی طاری شده و از در راه و محبت است بفرمید که میباید  
کلی جهالتش بزرگداشت خوان شود و خانه عمرم در سیلاب این غم و ک  
کون کرد و ای جوان غریب در حق او دعا کنش یک سال دعا تو  
از مبداء فیاض بهمدست بر گشته محبت لدعوات تحت شفا مان کرات  
کن من دست بر آورده از روی اقبال بدرگاه یزد و راوشش غایبم  
و محبت بهمه آن است دعا نمودم و بخوان برون رفته بمن طاعتی آورده  
گفت ندانم که اگر فرزند من محبت بهر ساله عانی که لازم بوده باشد  
در به تو بقدیم رسانم را اتفاقات حوالتی و در نهایت غرض غیب  
خود و شفا بفرزند آن جوان عنایت کرد آن جوان ده هزار و نه  
و مرکب من است نموده روانه شدم در عرض راه شخصی بر خورده پادشاه



در این درخت و اگر شربت پیاده روی پیش فرموده شد از ضعف و ناتوانی قدرت  
 حرکت نزارد و روی پیچیدیم که ای برادر باغیان منم کی داری کشت من مردی ام سر  
 نم کی از جمله کشت و لایت نام صریف روزگار با منم نر زعفران بیشتر از دغل  
 باز به صبح فشرده ز مایع عرف مخزن است طالع کاف تصرف بیرون رفت  
 چوئی روزگار و اوقایم بسخت میکند زشت شنیده ام که در مریخ جاعلی مستند که  
 جبر اهلان عسرت و بی توانی منم زار و دیشان دل پیش از انهرم لطف و انداز  
 میکند زانند اکنون اراده نمودارم و برزاکو نه شفت و منج تا اینجا آمده ام منم بنابر  
 رعایت او فرود آمده از طبع که داشتم تا بپیش از این باس نمودن و ادم و چوئی  
 الجلا قونی بهر شمس و احوال و کرب ز کرده تا منزل در جلدی او فتم و در منزل  
 روزی چنن عینا بعد از آنکه منم چون صحبت کامل یافت و یکبار انا  
 خشک از آن زایر شد شرمی جهمت او ضرباری کرده از آنجا با اتفاق  
 روانه گردیدیم چنانچه روخته است او را بر زمره جهمت نمود واجب دانسته و مریدان



او منم شمس

او سمح نمی نمودم نهایت در تقیر اوضاع و مسکات و وظایر مکرر و  
 که توی دست قمع بجایت نوشته نمی زلال آوین است روزی در عرض  
 راه یک از مرقه و دین بر خورده سراج بمن کشت ای بزرگان دین پادان  
 که نیست که افشای روزگار شود پادان موقوف کرد و مرقه را یکشم و بسیار  
 و مرکب در صاحب شوم منم منم زار و دجه کفم چمن سخنان پادان  
 موی که بقصدی نهضت خطا کار راه بندگان خدا شدن موجب می جهمت  
 و برافز خشن مشعش معانی و سبب است که از این معنی را از راه مروج معانی  
 می گویند تو به کن و اگر از راه مروج و برزده در ایامی گویند و خن مروج  
 گویند و پادان طریقی است گفت در پادان چمن صیدی مفت بیام  
 آمده او از منی توان گذشت که رایگان از دست بیرون رود چون  
 لاهور در روز دین کار طالع نمود منم مرکب پیش آمده و در استیاد  
 سراج باین مردان زبرد و شدت نمود و مرقه و در فتنه شمس و مرقه



مردن در دست بود چو در کرد اوشت در آورده چنان بر سر کعبه سراج زد که مغز  
 سرش در آمده مرکب غلطید و سراج بر زمین افتاد که سراج انجا بر خواسته بود  
 ایانه بجای نباشد و دیده آن مرد چو در دیگر کردن سراج زده سراج سپوش شده  
 بیفتاد و آن مرد نایب بر کعبه نه روانه کرد و بدین چون آن بی باک از سراج دیدیم  
 متحیر نگریه با خود گفت که چرا این ناپاک از محله اشقیاست و از او شکر و احترام  
 واجب است نه اینست که رفیق است او را چون خود درین میان گذارتن درین  
 ناپا جوهر و این است که هرگز نیکی ضایع نمیشد و از آنست که چشم از فراموشی او بجا  
 از کعبه فرستاده و سر او را در کنار کعبه نهاده و سوار مرکب خود کرده او را پیوست  
 و من بهانه از عفت اوستی شام چون دو سرفروش در شام فرو رفته اند که به هم میگویند  
 راهی از بسیار اثر کرده گفتیم ای برادر من بهانه شده ام شمر از غافقت است که  
 من نیز قدمی چند سوار نمودم سراج بخت در آمده نایب بر کعبه نهاده و به سمت تمام  
 قدرت من آنچه داشتم در برابر کعبه نهاده و من که هر بی بی که گفته ناسر از کعبه گفتیم

علامه در کتب

روانه کرد و این جهان طبعه سبب بود و ما هم که در من این نیکوئی برای خداوند کردیم  
 که بهزار خون جگر خود را بمنزل اسب اندیم که با یک شترل توقف ننموده من بجای خود  
 زده و در این روزی چند در میان کشت که در مقام قریب هم رسید این قافله از کشت  
 و متعجب حال خفاگاه نمود و این غصه تعجب حاصل نموده با اتفاق آنها روانه شد و در عرض  
 راه خدمت آنها میگردید که راه و گاه به گاه میگردید تا منزل چند بایک از قریب چون  
 بیده فرستید میگردیدند قافله هم دیگر جانب نموده من مرکبی و قلیل ضعیف روانه من بود  
 به هر روانه شد چون نزدیک کشت رسیدیم و دیدم شخصی در ستمای بسته و غریبان  
 افتاده و افغان عظیم دارد و مرا هم آمده پیاده شدم و بنده از دستش کشوده از  
 حال سیدم گفت من کشیده و لایب هم در شب طراری خزان امیر ارشاد  
 اسباب نظیر برده ام و از امیر قریب به پالعه فقر تعین و شواهد و معاشرت  
 و امیر و عده کرد که هر کس در میان کشت او را ببلغای کلی انعام بده مندر خواهد  
 نیست و الا میرا بعقوبات عظیم کیش من چون بخود کانی داشتم تنها عازم این



کردیم و بر سختی آمدیم تا این که جان بطور در بر خودم اقبال نمیداد و در بر سختی  
 نموده مرا عیان کرده است من به مرگم را بهر و اکنون مرا در جایت منکر حقوق  
 مهربان تو که زنده وار و نه بر گردم غافل اعانت تو خواهم کرد و او پادشاه در  
 جلوس افتاده چون نزدیک شهر رسیدم گفت ای جوان من مروی ام درین شهر  
 مشهور و معروف و از همه را بهایت بسیار چون این شوق من بشهر گردم از درگاه  
 و کوچه کمال محال است نخواهم کشید و همه را فیصل حاصل خواهد شد که در برین  
 زیاده کرده چه شود که مرکب لباس خود را بر سرم جاری نموده بی نامی بخود زرقه  
 غدا این مهربان را تو بخود هم من لباس و مرکب آن داده خود پادشاه خبرستم  
 چون مرا و شهر نمایان شد ای زنده گران کردید گفت من خبر تا بختم  
 نمی توانم کرد که نهی و است و چه حصول مطلب بکنم که گران در درامه می  
 آوردم اکنون بقوا بیک عینه مخصوص می گردیم چون چنین مرصفت  
 نمودم از پنجه از نو بنده برده اند غلامت باید کشید من گفتم که آری بجا آور

و در این

علاوه

کتاب

که از در و ضعیفی بجایت نرسید اگر حجاب نصبت اشعاع بسیار است گفت ای  
 جوان مرو و مرا نهی بخاطر رسیده اگر چنان شود یکس که چون مدتی بایم را فرود  
 نهایت شرم می آید که اظهار عفت می کنم در اظهار عفت و تدبیر شرم جابر نیست  
 گفت اجابت این مرد و است به خلق عظیم تو است چون انواع سگوشها در حق  
 من نموده من از نه نام کم رسد که تو را بجان و دل قتل من نهی چون بچند  
 طریق خدا پرستی که تعقیضای لطف عظیم که متلفه حال خسته شدند مهربان  
 را با تمام رسانند در لاکت او را بکند او امیکند از نه لاکر قسم باید من  
 که خلق که عبت را در اینجا بود و مبالغه نباشد اظهار کنم حق قسم و کردم که اگر  
 از دست بر آید من عبت می کنم گفت چون می گرام امید را بشریت و عده  
 انعام و اکرام شیرین سلطه و چنین محروم بر شرم و بوجوب حضرت من است  
 چه شود که از راه صحت طبعیت را نمی کرد که تو را در عرض آن در و در  
 بسته نظر امیر در آوردم و بعد از آنکه نشیفت امیر گرام امید بهره مند گفتم



سحر در کجاست تو غمزه نگذارم که آفت تو رسد و مرا از حوادث المیات تو بهر دوشه بوی  
 من تبسم کرده کفتم من نیز در این شهر باید که بکمال مطالب و حاجت میروم که اول  
 مرتبه این شهر در روز و شب از آن امیر شهنشاه سید رفیع که مرا بکشید و یک چوبه  
 تو ام داشت و یک کمره عقیقه بدین پند امیر است واجب طبع عاقل را ضعیف شود که خود را  
 دانست و در عقیقه دی و شب افکند و کاه باشد که چوبه چشم امیر بر من افتد و موافق  
 و سبب گردد و تو را در آن حالت نام فرصت ندی پیری در باب نجاست برت در نیاید  
 آنکه گفت که اگر بایده تمام بیدار بودی که در آن شب که حرکت بر تو رسد  
 المیات و فقر و غمزه را بوی در دوشه بایده کفتم که هرگاه که ما جمعه از قیام بایده  
 چنانکه مضایقه غایب غلام که کلام که مرا توانی من و کسم بر آید بر سر  
 پس هر دو تن بغیر آن حکم بر بسته و روزی که بجا انداخته و میرود چون داخل  
 شد در کسرم را بر من که در پی آن که کثرت میزد و میگفت چنانکه گویی  
 خزانة امیر است غلبه من از غلم آن سپید و کرم را بر من و بشوین در آن دم و در دم

بر سر امیر

بر سر من صحبت کرده تصور همه را آن بود که در دمنم مرید بصورت بدو را  
 برده خنجر بایر کفست حصار دولت و افتد از امر است حفظ عیادت سجد  
 حافظ و کند در و اینک بر تروی قوت از وی و از خواهر امیر  
 بچنگل در دم نهانیت بچه رده عارف تدر و امیر کفست بقصص کا مشن نه  
 تا اقرار کند من چون دانستم که آن غلم تسلط بر من پیدا کرد و دانسته من غلم  
 کند فریاد بر آوردم و حواسم که چگونه احوال از عرض بمان پیدا کرد مرا سخن  
 مکه است کشتن کشتن بیرون برود و چو بر ایضا تمام میزد و میگفت گویی از خواهر  
 برده چه کردی خنجر غنیمت جمع شده همه شهادت دادند بقیه مرا بخواری  
 و زجر تمام بر سر چهار موی شهادت و در آن وقت آن روز پاک  
 داده که در وطن از عرض چهل و شش سال بر نه و در کسب و ایام بر وجه بودند  
 در نیوقت پندشده کشتن ای خنجر و چو در چهل و شش و شصت که بیان را متبای  
 شده غمسان کشتن که مرا بر امیر املا قند آن دو کراهت شش سال شد که مضبوط و شش

سحر

سحر

سحر



گاه در بهار و از غافل مشوبه که این ناپاک کی از طرازان که نشسته در دشت  
چون پیش کنفیس از شرق مغرب می رود و در سبزه گشته و در تمام عصر هر  
برای که در قوت جانده گاه نور از پر افق و نشسته از غم شربت می باشد  
بحال و مال و میرت خلق بر ملک و پادشاه که بیست شده و در سبایت  
اول تعویج جان برورید شمع سیاحت بگفت که قفس من رو کرد و گفت که کرده  
اگر در کن و الا تو می کشم من چند تا که بر یک پای خود می کشم که نمی شنید و گفتیم  
تا پیرت می خواند من را و پیمان که گفت احباب می خواند و صفایست کرده و گفت  
بغیر و لطفی عانت می رود و در کس معاول عالمان است زده که بگویم و بدو  
نبالیدم و گفت ای حکامی که غیر عدالت و راه حقیقت از صفای خود بیگانه و غرور  
موج غیر لطف نیست از وقت جمیع می شود که شرف می خوری حقیقت احوال بر تو  
ظاهر معلوم است بخیر و عیال که باید بزرگ و غنیمت خدایت که در کمال است  
بر کان و از این عین اندوه بگویم برسان می شود از این غم تمام نموده بودم که دو

مختار شمر

صورت بشک به پادشاه هر یک نفس که در بهار می کشد که بگفت است و در سبایت  
و حقیقت که تر لعل و در ارکان محل خلق افتاد و غم و شکر و گمان می خواند شده آن  
انفاز شمع می کشم در کشیدند و فخر آن که بگفت به پادشاه که در دشت و در آن  
که خلق از خوف آن می پند و متفرق شدند و در آن وقت که در دشت و در آن  
و پادشاه شد و خلق چون آن منکشفه و در آن غم و در آن می کشد و در آن  
کنان و پادشاه و در آن غم و در آن می کشد و در آن می کشد و در آن  
و پادشاه از اول و آخره شرح کردم امیر از کس که من می کشم مرا خلعت داده و پادشاه  
و عطا لطف می شرف می خواند و در آن می کشد و در آن می کشد و در آن  
مرا به صد اجابت قدیم که بگویم که پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه  
در حق من کفی تا پیمان دم من کفی تا پیمان کفی تا پیمان کفی تا پیمان  
من و در آن دم امیر صحبت یافت باز و کس می کشد و در آن کس می کشد  
انفاز و کس می کشد و در آن کس می کشد و در آن کس می کشد و در آن



که بجای که از شنیدن کس که از آنجا نباشد متعجب گشتیم که اگر مشغول  
 باشم ترسیدم که باین جهان محال بود نهایت اکثر اوقات ما میر باخی آمده بطریق  
 قدام که در زندست متعجبیم که چرا آنچه از خاک کاروانی برده باضا فانی افزا  
 عاقله الهیه نمندی خواهر یافت غمراه امیری آید من شرح احوال ترا میگویم  
 من شب در خدمت سلجوق عابد بنی قریصه امیر غوغی از قدام عبادت است  
 نده بخدمت پادشاه سلجوق عابد حقیقت حال مرا بگویم که تقریر نموده گفت ای پادشاه  
 بزرگان و نجیبان فتنه زدن کار از دهن او آرد مرا بخدمت کنون محتاج با سعادت  
 یار است شهید پادشاه از روزم از سر سرخ باده قطار شتر از غنیمت است به عینیت  
 تقریر همراه نموده که مرا بپایستم ترسیدم و اینهمه مال و جمعیت که در دارم از کجاست  
 بکار خدمت سلجوق عابد است این صراحتی که بخواهم بگویم مشایخ غمراه  
 زخمی که در روز منی سلیمان سفید گشت بهرام بر من رسید غرض از فرستادن  
 ابواب کعبه لایق بود و اینجهت است که هر عاقبت طایفه خنده و ستوری

کرمه  
 کرمه

که نصب العین ضمیر و پیش نهاد نظر سلیمان باشد که صبح عزت و اقبالش را  
 مرا طالع نماید و گویند که شتر شرق فتنه و زمندی بر یکدست است امیدوارم  
 محبت و اشتیاقی آن گروه بیوقایف نیست که من ترسیدم و از غنای عباد  
 بیسای من کس که نماند و صاحب است این مذکور که مرا گوید ذات یکدست فانی  
 مردی و ابلهیت نبوده و غیر شد و مسجود است از کل ولای آن و مافین گشت عجز  
 که منی تمتع بخورده و اینگونه طوفان ضعیف موافقت آن فقره فتنه و منی بیست  
 پذیران بزرده مؤلفه موالاست آن طایفه مخوف بستم تغلق و شراب صحبت است  
 آغشته بهوش و اروی عدم محرابی و موافق است از هر نحی که شرعاً فتنه  
 اهره کفران در خورشید گذارند و اینیه هر دیواری که در آن است و این  
 غایت بیدار است و اتفاق از پای در آورند خلاصه کلام آنکه از هر  
 امانت و انتفاعی تمیز کنند در عوض تا بتوانند انواع بدیهه غنای  
 رسیده مانند خواهر سهراب و بر پشته عین ویران خفایم مرارت زهر چندی

کرمه  
 کرمه







درست این مرد با که چنان است در فلان محله خانه است و در آن خانه در است  
عارف تمام بفلان علامت است و در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
درست عارفان که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
نمی توانست که آنکارا که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
در آن محله است که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
و انشور که در آن محله است که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
کشی عارف محمودی که در آن محله است که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
که بنده زبان طبرستان در آن محله است که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
ستار و هر امری که در آن محله است که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
اوقات که در آن محله است که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
سوال نمود که کلام صیوان را که در آن محله است که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
پیرم در ولایت تمام بتجارت و بازگانی اوقات مصروف میداشت

اوایل از

روزی سحر بر خانه ما آمد و فریاد برآورد که ای صاحب خانه که در آن خانه است که در آن  
عالم و طوفان که در آن محله است که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
و بذل نماید بنیان بجهت رسانان شما را سید اب جواد است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
که صدقات سه ساله بجهت در هر سال است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
که کام نوال آن عارفان که در آن محله است که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
بجهت طبعی طبعی که در آن محله است که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
و او در آن محله است که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
اعمال پیرم و در آن محله است که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
قرن من خلد من از سید نهایت ایران و در نهایت تکلیف و انظار از اندام من  
در آن محله است که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
انست در آن محله است که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن  
از در و در آن محله است که در آن خانه است که در آن محله است که در آن خانه است که در آن







در صحنی که دست در کباب طارفت یکی از مرقه‌های زنده چون باین ولایت رسیدیم  
بانی محترم را شمع و قضا بر غیر حاضر بگوئی حکم کرده آن جوان مرا گذاشته بود  
غریمت نمود مرا یکی از اهل این دیار که نه برده چست تا به میمنه و تا به بیهودگی مرا  
بافته اکنون بقدرت قوت بهر ساینده ام من دستش گرفته بکفانی که نزدی  
نموده بودم آورده چند روز توقف به تیار و مراقبت حال او کردم تا به صحت  
رسید و مرا از باده باقیات پذیرد آنکه چون منزل چند طی نمودی روزی سگی  
از منزل در کنار رود می فرو دادند و چون روز دیگر او گشت فتن کردیم روزی  
ترتیب داده بسیار از فوق گذاشته بود و برق را به آب افکنده و در میانش  
بدرست او داده بگفتم که در این دست پاک رسام چون من بگویم زرقان  
ناپاک بود و برق نشسته بر او نه و چند آنکه از درونج کردم فایده نداشت و تا اینکه  
از نظر من ناپدید شد من در آن کنار و جبهه حیران و بکار خود نظر بانه مانده  
چون من نزدیک بود که برق از این مهر غرقه بگرید بگویند من نمود دست سجای

از کوزه بزم

از کوزه بزم سپهر غم که در در آن کوا که بر می نمود فلک مشکوه نور آید آن کوه رسیده  
خوف بجانوران بجا گرفته و در مقاره لای بر روی خود مسدود و ختم و تمام صدف  
چنین بیاورد و سیاه تحبیب می شنیدم و نهایت خوف و هراس داشتم  
تا اینکه سکنه از این کلاه مهر افشاست مغرب بین خود نموده بر فراز کوه خفا می  
برین مستقر گردیدیم چشم از ان خواب گشوده برخواستیم که ناکه شمر و پشلی و  
و کرفی و بای می سپد شده و بدین چاره خستاق است افکنده اند و بیکدیگر می فریاد می  
داشتند و حای که از آن جوان آموخته بودم شروع در خواندن کردم چون ملاحظه  
بر اندیشیدم غمخیزم بر افروخته و خنده بر لبه که تر زل در ارکان سپیده افتر  
بجنگت عد و باو گشت هر سه بر سر آب ساده از خوف مجال نفس کشیدن  
نداشتند و بعد از آنکه که بنیران آتش خمر و خمر شسته شیر را بقدر اطمینانی  
بهم رسیده و بایه نرم نرم آخان را لعل او از من بیدار و شایسته کرده قدم مرا  
پیش گذاشت و گفت **بستان** ای شهنشاه و در کوه حیران بهر محفوظ و نیت نوال







کنند شوق معاینه خود را در آتش افروخته اند از این است شیر کوفت کعبه  
در جمیع عقبات و مخوفی است اگر تو ترک این و عمل شنبه غلام کن  
که در خلایق امن است نه شنبه بهر بقعه که در استان غربی تفرز کنی  
که درین کوته قانات با لطفی نمیشد و بیا بهر کعبه خجسته تر و فرورده  
کردن تخمیت و شطرنجی را فرات و کوفت ای بند اخر خورشید نظیر طری  
شبه در صحن سر برشته سرافردنی و اعتبار از بولانکه و تفاوت است  
در اینجا میگرداند از این معریت بصوب کلکشت سیداق جزیره فرم و شت  
برافراشته و این بهر بجهت و بقرار و قیاس که تا ترز و عده در آن کاشته  
قیمت و بر که سالت در میان نزل شده آمده ام که آن که راه پست  
تیر و شمشیر از شلاق ضربه اندازد و ایم چون در میان آمدن لشری  
از آن نظرم و ضایع نماید و این وادی خراب است مشهور کوشک  
صحرای ابرمن که در عهد آفتاب بن بر خیزد و اینجا ستواری کوچه ویدم که

در آن

و مرکب در آن خراب نیست و بهر حال انجالی یکی بهر پاسبان کرده و چند کوفت  
از کوفت و طغنه شایسته و بعد از آنکه آنکس فتن کرد و کس سجده کوفت ای برادر  
عجب ناله بکشد و قبال هم خوش طبع و بیابان اتفاق بر ویم و آنچه مانده و آنچه برشته  
جمع خود شت نیم خور کوفت را که در طغنه من نیم خورده و جانوران باشد اگر کس نهان  
بفصل نامه انعام نماید تفاوت لون و غیره و استور من است هیچ و خوش طبع  
نبان طعن بر من کشت نمید و در این طبع و در آن طبع که هر مقدار خود را خجسته و از ده  
نیشکند و کوفت است و خفا از مرارت این خجسته که از آن کیم که کس بی کرده و این  
نفسه است چند بانه کوفت کوفت است زده خوش طبع با آمده و سجده کوفت ای برادر  
نخوت و خود در می شمن است و در قیاس و بهر جوی از نودت و لایم که از  
درین کار فاقت میگردد که من و کس بهر طبع و شنبه و خجسته کوفت ای برادر  
فراغت و طغنه و غیره که کس بهر طبع و شنبه که کس بهر طبع و شنبه که کس  
و طغنه من از خود در و شت و کس کاف و در شت و طغنه و کس کاف و در شت و طغنه



مراتبتی باشد نیز از نه نظام عالم باشد و حال که بر کثافت هر صبح و  
نور و روزی من دو سه بار در سراج راه منزل منت بر خلاف حال و حال دیگر که  
بقوت بل مردم و هر روز در راه است و بینه عالم است و دیگرند و من به ایشان  
و دیگر صورتها را با مدح و ستایش خوب از نه و از کثافت نفسی و شایع عاری بر خفا  
نام و تنگ نگه میزند هر آنکه با آنها از صعوبت خفا و قه نمکام بود که از مزایای  
خوان و دیگران شکر کردن **پس** نیز هر خویشی که در دست آوری به که از شکر کردن  
آنست پس چون بخواهند این بنابر سید کرکشی که بخواهند من بخواهم که تو  
با سید کرکشی و تعلقات او با نه بر دخی از کجا که هر سیر که خط کوئی  
از شکران بل صحت و تندرستی و لطیف ندیدم چنانکه سیر و تصنیف است عقل و ذکاوتی  
نیز خفیف است که عقل تو در ضحالی سید است نیز که از خود و چنین هر روز  
اقدام نمیدونی رعایت قدر و پادیه بزرگان باید و نیست و قدر و مکرر مقدار خود  
برون نباید که نیست تو از انصاف تن و پروردگار بگویند و سینه و قنات

و چنانکه اگر چون من قدرت و توانا امید داشته و این مسکات محبت می گشته  
در دلتی و خود مصروف بودی اکنون غایبش است که درین صورت صفت همیشه  
با تو نباشد همان مثل عوام موافق و مخالف است که خانه نشینی خانه از پادشاه است  
نه از دست تو که اگر خواهی که بکنی من احترام است برق زوال از سر و پای بزرگان و از  
حکم برسم او بس پیش از او طریق قانع و بی راه افلاک و این و ناموس  
فردی که در زندست صحت جان شوکت از تنهایی که با بس سر و پای بزرگان  
فکرت و بسیار با آنها در ورطه ملاکت افتاد که نوران از بزرگان هر یک خلق  
در دلی هر چند صلاح چنان و او را آنست که بخواهم هر صفت و حفظ حال خود را  
برشته فردستی و اطاعت من تلک را نام رعایت وقت و صرفه سخن  
نمی دانست و البته طوطی که گاه دارند تا کار به ندامت و نصیحت **نشد**  
پس صرفه خرج نموی تا هم بخواری که کفایت وقت ندامت بخیزد و قدمات که تو  
شاید درین باب بر تانیز قانع **پس** بجای نشان دادن نکته طرازی در







سہمی

شش بین ابروی او را از سرمشک قندلاکش نمود که پنهان حکایت شد و پنهان گفت  
 ای محمد مرتب که در آنجا حضرت خدیو گشت غمخواره مراعات قدر از تو جمع شود و  
 دانسته ام رنزد گلایه را غنیمت دان و عثمان را که به اکتفا طلبیده و اگر در راه  
 زندگانی ناصحواری بسیار است مبادا از روشنیهای راهی او بیکیست و بیست و سه  
 در آید و چون جان آن کبوتر را بچه ابله که می دسی را که توان بر نیاید بسید و بر  
 کشیده شنیده که سینه فراموشان بیزکان اباب خشم کو سفند است بگفت  
 نه بولا و زو خیه کرد و ساحت سینه محمد را رنجه کرد و جمعیت  
 ای اگر نرسد است مسکونه هدایت در سر زخامت خسته و شوم و حسرت  
 و کبر بر قضیه و است و در کرم صفت و غرور صفت که با وجود این عظمیت  
 مکر و نظر از آن بصیرت قدر غمخواره است اما سراسر قدیمت نذر و آلودگی  
 ضامن جوم از رزق ناخودمند و مراد است بر تیرا شد غرقه که گفت  
 که بر عالم نقیض و زبردست قدم خست نشسته و بر ضعف نهاد



بارگاه مجرب و دوستانه هستی و او را در هر روز و هر یک قدرت را از ان  
 بین حقارت و طاعت فراموش کردن باین شکست را و هر یک حاضر کنند  
 خرمی بدولت و دانه و عظمت در اراکب روی بخت و طوفان است **سفر** خرمی  
 کوه از بالای پستی میکنند باین که از کوه چنان فرزند را دیدم شنیدم که بزرگان  
 غیرت توانش می آید که در میدان کوه مرگت ضعیف باغبان باین قدرت  
 بلام تدبیر و فریب افکنند و غیره گفت **سکانت** ساکنان مرا انداخته و چنین قطع  
 منزل تقریر این روایت شده اند که یکی از بزرگان طبقه آن را در و ملکیت  
 بنی بنی بود که از ترس و مصیبت چون کلزار در مدار بر رختان عذر اجمال است  
 در کمین نظم و شرب این مالوانت باج طاعت از فقرات سفید است  
 خواسته و عبادت استی را نخواستند شنیدم و زوینیت سپرد  
 از هر غوغا میوه که خنجر خنجر می آید و در و از هر بنس که در کشتن قیاس  
 شکفته کرد و در آن مدایقه انبیه می آید و در هر یک ضعیفی که می رسد است

در آن

در آن بوستان سرسبز که شمع میوه باران رسیده و نارسیده بر زمین می  
 افتند و هر یک باغبان بیانی می آید و هر یک در هر یک میوه و نارسیده  
 بیانی در آن غنچه سرسبز بیانی در آن سرسبز میوه و نارسیده در آن بیانی  
 افزوده می کشد و چندانکه در آن سرسبز میوه و نارسیده در آن بیانی  
 می کشد و هر یک در آن سرسبز میوه و نارسیده در آن بیانی  
 و از کیدی تعبیه نموده خواست که بر هر یک در آن سرسبز میوه و نارسیده  
 بفرستد و هر یک در آن سرسبز میوه و نارسیده در آن بیانی  
 بر سر غنچه که بخت و طوفان است که بال و طائر و خوشی را بر سر می کشد  
 و باج پر و از کاه و سرسبز میوه و نارسیده در آن بیانی  
 عالم و انشای بوسه قطعات فرود می رسد و در آن سرسبز میوه و نارسیده  
 لطف و زوایای بیانی که در آن سرسبز میوه و نارسیده در آن بیانی  
 نپذیرد و هر یک در آن سرسبز میوه و نارسیده در آن بیانی

در آن بوستان  
 سرسبز که شمع  
 میوه باران  
 رسیده و نارسیده  
 بر زمین می  
 افتند







بنام حق کسی در پشت از هر صومعه حرکت و بدین حال میباشد بریزد  
بعد از چند ایستادگی بطریق مشاعنه و از طرفی که در میان کفست باید از شغل  
شفقت شده و اولاً حسن صورت و امانت و اخراجی که بزرگ و کوچک و عجم و موافق  
و مخالف بخار و عراق چون تران از صغیر و لیدریم شوند قانون تحسین بکار  
و از اثر سخن و لکثیم از قانون شوق و توارش در آورند و دوم آنکه معرفت  
شدن و در این سخن داده اند که از سبب آن حال در درجات بزرگ و صغیر  
یکم بود که معرفت بکنین عشق بقوت استعدا و هم پوشیده اند و حال  
که محب و پس از آنکه در ظاهر ام کرده اند که با او بی محافت و مهر و بر سر  
در سر اسب و صال می نشیند و از او است مشایقه و در اول سر کفندی  
متع و عشق است می بیند و عشق گفت ای باغبان روشن روان  
من چون از بهر شنیدم که بمیوه این باغ افت رسیده بدان سبب  
می جیدم و می افکنم که کسی نخورد و بزمعت در سبج گرفتار کرد و الی اگر

شکر

شرطی نهایی که مرا آنگاه در سزای تو به نصیحت پیاده و نرم که بدان سبب از غم و لذت  
برخوردار گردی و کار دنیا و عقی ربی به طاعت پاک و روزی را با غنای است  
و کام دل گذرانی و دوست و دشمن به خط اطاعت خود را در بند باغبان  
بگوی مر عذت که شاق الی که سبب این سخن و سطر این است باغبانی و در  
این قبول قول محال و از بهر دو یک آنچه از قبضه اختیار تو سپردن و در سبب  
تواری که نخسته اند از باغبان و دست کرده و سر پرده و بر شای شست  
و خود را از حق داده گفت ای باغبان اگر بدانی که چراغست غیر متوجه  
آنکه بود و قدر آن ندانسته از سر آن سعادت برخواستی و این که خود را به  
کردانی سخت زام فریب افکنند و حیل در تو درم باغبان گفت آن که در  
سازگفت در عالم من کوهر نیست بعد از شکر بطور دیده جوهر عقار نظر  
ندیده و کوشش خواص اندیشه صرف بعد از شکر پدیدار شده که کجای  
تو در نصیب تو شده بود و معرفت از دست دادی کنجینه به حاش تو از











حکایتی غریبی است بهین کن تا مقدار عقل و کسایت تو در میزان تو سنجیده شود  
 که گشت تو را بکشد اعظم و عاقلانه زنده و مان عقیدت بدین شکی نیست که با او  
 و گفت تا فوج و غرضش بگویم از محبت تو ظهور است از شد در صحرای سپهر  
 متفرق و مخفی باشد بر پسته مغرب و قریب اسمع از فزون کلمه هم نافر صانع  
 نصر عیسای کافر نه توان تنعم امیر با این دست تو اقلیم بخت یاری کج درین  
 ابواب در اندیشه تعمیر و قانع پذیر امیر جلوه نمائش حق و بیان واقع است  
 نهایت از آن بجای که نظر اگر از باب بجا و بجلال حکمت امر است  
 وقوع محال و اوضاع خاص و عام است شمع این غنی در فانوس خیال امیر  
 مراتب با فروغی خواهد بود که تعبیر آن در الارش و دولت و اقتدار در  
 و ارکان و لقا از تقریر و فقه توانی و افش آنز مایش و امتحان کنند بلکه  
 او منعم نام رجوع محبت و ظهور در پیرایه و صفای کوه باطن و فروغ  
 مصباح صفات تجرید بقدر اعتقاد و شایسته محال هر یک نمایند

جرات

مهارت حضرت بنات مناصب مهم از کسب نیمنی جدیت که باشد که طف  
 از اطفال که در عقل و تمرین کلام از کلمات قوله عقول است در صغیر عاقل  
 نداده باشد چنین حکایات و روایات ذکر کرده باشد پس در صورت  
 استعداد در جامع میزمری از امور کلمه خواهد داشت هر چند که نفوذ بآن  
 غوامض کوه بحرین کلمات صوری و معنوی و معرف قدر و قیمت متاع و نش  
 و غر و مندرست نهایت از همه متوفقات اسباب این مراتب حصر کرده اند  
 چرا که خوانندگان در کس شرایع اخلاق عاقله کفایند که برگاه تقدیم صفت  
 مهم از سر سون قیوم الارکان را بر جاست دل غراوتی تا در روز  
 گذار کتابت و استقبالی که بر طغیت که آن بر عظم معجون طغیت کن  
 لیکن کلام سعادت است و دیگری نیکو اذات که ادب است به صفت  
 امور ضروری صلاح نماید و ابواب نشسته در هر چه مجهول است خاص و عام  
 نمیشاید و دیگری عقل و معاش که او صرف قیوت روح در این تیره نور



خدمت طلبی خود را بنویس و اگر کسی را می شناسی که در این باره کار کند  
کاترین میسر و ابراهیم خان ۱۳۳۵

وینا و مجید رسم و انبیا این محاسن و زنا نعم صفات و افعال علوا و اونا  
و باقی فضائل متعالیه را در کتب از زمره فروع است این رسالت محمد  
رضیه است فی الواقع در کتب ذوات مبرک کمال الصفات که با حیان این رسالت  
در هر حادثه شکفته شد خاتم تعویض هر امری از امور بایک شایسته  
آمد و از غنی و مجهود و شرف و ابواب جمیع محاسن پیدا بخداوند و اعتبار  
مش طحان مجید فانه دولت که بکارگرفته و ابواب اینها هر دو در مملکت  
دارای و حکم از اسلام است اند و در شرکت نجیبی نیست ذات عاقل را  
حمد باید و نظر عظمت و افتد از دانسته و اکثر المثل سفرد و نجیب قابلیت  
و کار دانی بدقی و افلاطون رساند که او را نام محمد بطلوتی معتبر است  
کرده اند و چنانکه شیخ الاسلام و انبیا از زمره محاسن و عظمت و کمنداری  
میکنند که از دولت اسلام و انبیا و صفات و محاسن و صفات و صفات  
جراست و وضوح نموده و بدین پیروی شوکت که سایه جبر و طاعت و بفرق بنام

ملی و نام کسی که اندونیا بنام ساجند و بنام خوان حمدی و صفی و پروانه و قس  
 کاربان بر سر کعبه از آن کس که بر کعبه با ملاق والد اعظم خداوند رسید شکر از آن  
 بکشد منوال بود که گفت **تخت** ای شکر باری قوی چنانکه با فرزندک منده از  
 غنچه خرم خود که بر تری وزارت اعظم والد بجه خداوند سرفراز بود استخ  
 کر و دم که در تنهای میکده لیت که در تنک از میانین فرد تو والد خداوند طراوت  
 و تازه رونق داشت روزی در بارگاه عدل و دانسته از سر و سامان طلبت  
 سبب و هوام و غیره بجاوان حج که شهری در بند نظرت کس است شری از میان  
 و لب کجای قمار گرفت بودند و زار و و کلا و او این محکمات در صفی آن مجلس  
 ارم منکانه خزان داشتند از سپهر مهر بنانی اختر بیانی میبد میدوار  
 بهر طبعی که در حکایتی آفریده گوش مستی نمی میکده و در آن آشنایند خوش  
 این زن و دیار میدوان آمده داخل **تخت** شدند بگوش و ضرورتش سپاه  
 و دار عبید وین سلطنت و دیار منظر یانه بهر جانب و دیار امیرانی و بی







خستند چون کرد بر حسب مختارست چگونگی و اختراک فرقه فوجیان و عظیمی و الا  
فانگردد و به و از آنکه بکنند و بدوین و خدمت قدرت در دست و میان غیرت و  
نکوت غایب می شود که او میدان التی و حسن جسته و همه وقت نرفزان  
میباشند و مگر از اینها استماع می شود که بهیشت از سبب و کور و قتل و انباشت  
بمقا کار کمال ضرر و افراط می کشید امیر گفت در این صورت احدی از طبایع  
نام و فرمانیم که آن را بهارگاه می فرستند و دست می شود که ان ملکبان منقوش نمایند  
کیت که ملک بقی این خدمت باشد نام اخلاص ان موافق باشد و توان  
که اگر از میان او میان با سبب و ولالت نماید که بهر اسرار خود و علم گفت  
حال و اوضاع ظاهر و باطنی خاص و عام فدویان این درگاه می فرستند و بکار  
ظاهر و معلوم است و همه از صمیم اعتقاد مستعدی و از زو منند که بهر  
خدمات و تقوی محبت منظره را از نظر این عذر رفیع کرده و بهر  
در خواست عذر اندیشی و طلب صلوات بر اسم طاعت جان فانی نموده و بهر عذر

و خلق بنده

و خلق بنده که در این طریق لازم خاطر است تا این درین نام می بیند از در یکدیگر  
کرد و بهر بجدات و فکات و کسبی از اخلاص بنده اقدام نمود امیر پرسید  
که تو به بنده می بیند نیستی که توانی کوسنی نرفز کردید بنده امیر وزیران پیش  
فرستاد و فرستاده بودیم می بیند دست در آورده سالوسی رزوه گفت بنیایا  
بنده همان فدوی اخلاصی است که امیر گفت از سلوه او این به نفع می رسد و بهر  
گفت ای امیر **حق تعالی** اله بماند او پروردگار اسرار و قدرت یگانه پدیدار  
نوفی آن می رسد همان و قدر که باید از حکم خلق روزگار کلیس در فتح شمشیر  
نمایان و نظریه و استوار را که بودت نفازش کنند بخود تا به نفع و نفع  
بقای که شمشیر رسیده از هر دستم نفعی می نرید بهر تاغیان می بیند  
صرای می رسد و هر یک است بود باره اقدار انکیاست بود و کرد  
روزگار و بندگان گفت خداوند که در این اوقات به کوسن کیمیا  
از دست فیه و آمده بکیمیا خبر رسید که در نال سیر عرق شکر و بهر و در

۸۱۲







محو شدن دل خوش بد چون کرده بجا به افراط است چنانکه از این حد است  
 عکس نیز بر کردید که از آنجایی که سلطان برود که از بدستی و شکست و محنت  
 بسلامت و محبت که از آنجایی که از غفلت و الفت است پادشاه و اولاد سلطنت  
 از این راه بجا میمانند و روانی بهره و در هر یک از این احوال و روز افزونی  
 مستقرند و بعضی از فطرت جمعی در سائیهای محبت نظری که علامت رکاب  
 این فرقه عالی است بمنزله است و حال و معانی اعمال نیز در دست او و صفای فطرت  
 و توجیه و عینیت بمنزله و از آنکه تشنه لبان زلال رفیعیت از سر چشم است  
 سیر کبر و بزرگوار است و بیف و مبد و در هر حال امن و امان بجا  
 جمع چهار امانت است و عانی خیر و عافیت است و بندگان نزول فیض و باریست  
 خلق و خلیف و خالق و پیکار است که موجب قیام طراوت بطنین و اقبال  
 ارباب است و اقامت را که در دنیا و علی و انک چون ابر و باران و عینیت  
 نظیر و محبت و دستگیر و در عینیت از پروردگار که در هر دو وجه است از صفات و قوت

فقه العرف

تو به روح ندانسته این شیوه است و در هر چه است و متول و مستقیم و خواهد بود و در  
 بعضی رسید که بن برت و در دنیا و فی این مره و او با این صحرای و بجا و در این  
 بانشان بر جغرافی پویا پناه و التی بوده و رفیق و بیکار طاعت انکس و در آنکه بمقتضای  
 آنکه بجای است ضعف از عقبات تقویت فرمائی چنین جایگاه و اول است فی طلب خلافت  
 او شایسته فرموده بمنزله میسر که سر کرده قبیل که هزارین نمین و خبر و خبر  
 و یکی از بزرگان این درگاه است بحسب افسر ستاد هم میدید که چون برضمن  
 مطلع کرد و کار عظیم را از پروردگار امید داشت و او ان میسر است  
 انوین و تافیه بلکه بقدر غنی که میسر عازم تقبیل عتیه که با بس فیض اسس کرد  
 تدارک حال است و بعضی ظاهر خواه نموده و خود در آمده و اندک نموده است و منید که  
 میسر و انغمز که بر سر در عینیت و فتنی میسر که در بخت و انغمز و فتنی  
 سر بر زوفا که در هر چه صدق بر است و با نگاه شایسته از نی ننموده و گفت  
 شکر خدا که از آن طرف نیایش کلان از بخت مطلع نمیشد و در صورت گفت

۱۲۸















سببای استحقاق و استعداد و استعدادی خوشوقت می نماید این  
 است بر شش خنثی خدا بود و به خنثی می خیزد و شمار باید کردی را اصل  
 میباشد و دو بهای خنثی را نوشته اند و به خنثی که در سی خنثی و سی و نوار  
 رعایتی و را می توانید است و تقدیری که افراد را در هر دو مع نماید و در وقت  
 که صاحب یک کلمه به روی آن نازد و بر شش را و بالا نشیند و یک کلمه باشد و می باید  
 و از شش آن اندوه و سوختن و شش را می باید و کلمه یک کلمه باشد  
 گفته اند شش را تقدیر است و او خدا و مردم را در هر دو خنثی و شش را و تقدیر  
 یک کلمه می جان و در هر دو خنثی شش را و تقدیر و شش را و تقدیر  
 که خدا می نماید و هر دو تقدیر را و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر  
 که هر دو تقدیر را و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر  
 و از هر دو تقدیر را و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر  
 و به یک کلمه شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر

مدبران

مدبران بود و آنها گفتند که شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر  
 و از هر دو تقدیر را و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر  
 بر افراد و در هر دو تقدیر را و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر  
 که تا من خاطر یک کلمه را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر  
 نیکو هم در بارگاه امیر سلیمان و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر  
 و الا تو آنم و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر  
 خاطر خواه و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر  
 در و نام این حادثه که در و و ما را و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر  
 قدر باید کرد که غایبانه سر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر  
 فرستاده و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر  
 آمده اگر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر  
 از دین علوم غایب هم چون این چنین را و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر و شش را و تقدیر



در صورت شش تا نه هر چه از آن فونی برافروزم شاید با یکدیگر نماندیم و در روزی که کامیاب گرد  
مهر که با زور بازوی کفایت نمود و طلب حسیه حیرت می نمایم و با هم کرده که  
بند سلسله حکم و بزرگوشت و تو هم چنین سلفی روی پیدا کردی و یکدیگر را بهر خط  
و قیاس و قضای طهرانی در عبدالنظر ایم و هر نفس از سر کفایت سر است و به  
راستی نیاید ایم و امیر این عالم را بجهت یاد زمان رکاب خود را در قفسه غایتیم  
آنجا که بدو رسد این نیز نیست زود بر وجهی پی خبر از افروزی و در فریاد  
تر و کیش عاقبت اندیشی عافان را فرستد و اندر روایه چندان باره و  
و فونی بر این پیچید که اگر کب عقل ساده شده و روشی است با بر این کار  
و گفتند ای پیر پند پر از ملاحظات که به طاعت است روایه گفت ای برادر  
در صبر و عزم و نکات شادمانی پرده نشین تدریج است و ترویج است بسیار  
برده اختصار طراز است از آن است که با یکدیگر نماندیم و بهر که بخیر است  
نیایدی را از روز و در سرش که کارهای مختلف را بنیاید و سافت می طلسم چنانکه با هم

استقامت میان کفر

استقامت میان کفر و ایمان بی نهایت کلاه باشد که در امتام یافتن  
در مشایخ غایت و طهرانی سرش را این گونه ناستان بسته و غلبه می  
روی دهد اگر شفیق آن بکند آن قسم یاری غایتی می گویم که مرادم از  
که صیبت است که گفتند روایه و روایه معنی صید را است و به خود در آورده  
در پیش روز و روشی که داشت مراد و چشمه را بروی تقوی و زهد روایه و غایت  
دست بمشایخ ای که گذشتیم یاد کردند که آنچه روایه بایست گوید آنرا نمیکند  
آن سلسله از حرم و آن بجهت تان نیارند روایه گفت من قدری از موی شادمانی  
بجای خواهم دارم و حق صیبت آن موی است که چون شیرین و در دست جلا  
کرد و میخوایم که آن موی را که بر مییم بر چو که تواند بود شیرین و در دست  
هاکت کرد و خلاصه کلام آنکه روایه و روز و روشی باین ماجر اهداستان شده  
تا اینکه روزی در خلوت یوز و روشی خود را بکار برد و بهر که بهر روز و روشی گفت  
ای برادر اگر آن مقدار را میروزشنیده ام که غنای فرخنده فال فیروزه کمال



که از پند و اندیشه و حقیقت اساقی و کلماتی شریفه فرزند گاهی در صواب و خطا صفت است  
فرد و آمده اگر است به شدنی رسالت ماکه با نوس چنان بیانوی فرخ میا که قیوم  
بیاویان فارغیند کردیم و اگر بهی رستم مادی و فخران زوال نهاده باشد با یغیاب فرشته  
ماب است عامی غایتی است بیک کات و در حیات و دم سیاهی غایتی است نه از و در کلمات  
ما بهر سبب چون گفت ای عزیز و لا تبارک و تعالی است من نیز شنیده ام که چنان  
بیانوی در آنجا که در بوار احوال و مصلحت است که در مرتبه و حدین موسم بهر مکی  
در آن نظر سعادتیست فردوی که در آن فتنه قدس فائده های کثیر بخلق آن ملک  
رسد به خوش باشد که این سخن است باشد و فتنه در این عالم بر روی از روی  
که به چون این ماجر را از آن شنیدیم که در آنجا که اندیشید که ای این چه خوبان را  
که این صفات حمید و محمود شده است یزد و خوشی نیز در و باه شفا فتنه گفتند  
نام و نشان است را این وصف و صفت است که بر این بدیم رو باه گفت  
همچونکه امر از بارگاه بظرف پذیرون و در و باه خلوت باشد مرا خبر دار غایتی

ما از فتنه

ما شرف و ابر و ایم استی به زانو و در جلال می چون بچهره کرد و کرد از در بارگاه شایسته  
کرده گفت ای امیر ایقار و اوست فرشتوشن و در شرف و اندیشه و در هر که  
که میان من و است که در تیره و توست غلام که کرب ال از او این همه در غایتی  
کرده باشد چون این غنی شیند با نوجی انب کر منده که در کباب صغیر است  
بغیرن و اقلید بهر و تمام تر باست قبل غریب است کرب ال من و شیند چون بهر و باه  
از خود می می و در حاکم سوده کرده بغیر اگر بر اصدی غایتی نیز و خوشی رو باه گفتند  
و جیت این صفا است اگر مرکب شیند معهود و لا کرم غایتی می زنی وقت است رو باه  
غایتی است که است شیدای و است با کوس می نور و خوشی شیند خبر باه  
کر و در کرب ال چون فتنه شیند و یکبار به نوری به کینه افکار و است که در شیند  
و بدست شیند پری بر کلاه شدت زند رو باه گفت ای چه خبر لذت شیند  
توان فتنه است از این همه ای سعادت مجا و دانه پری و باه این خلوت را از این  
اقبات میریز که استراحت است را و در هر چه در حال بود که از خواند و مویا پیاختل









صفت نبوی که معانی این بلکچر و ممکن است که مراجع به تعلیم است و با هم نمیکند  
 کشیده گفت نجات تو بیک دو ممکن است که شیر را افتد پیش آنکه تو را  
 بیاورد و انجانی تو در دهر دیگر مقصد و نیت که بر به نازند و با هم شیر را بکشد گفت  
 ای غلام چه محتاج داری که شیر را بکشد و من فلفل در باید بزمین نه کشیده گفت  
 که رعایت حال من و حق و نفوی تو با موجب حصول استقامت است معاف  
 موی شارب بجل غارم هست تو میدسم که بخر خوی دانی و توانی و خا طمع شیرین  
 که چون شیر بکند و در است بلات که دو تو را انجانی و صد شکر اگر او که در است  
 از نظر غایب که وی که بدامن و خودت از آنوقت که در خدمت نشیند و شارب  
 بخورد و موی شارب بجل را بکشد و داده گفت ممتی که اکنون با سحای میروم و از  
 پیش کوب پیرون رفت و در به طول و مکدر حال خود بوده که آیا انحراف کنی  
 کشیده یا اینکه شام امیر را است قبالت کربال من بر بر کرده و در بستر است  
 السلام کننت هر شب قاعده و ستمر خنان بود که پر دانه جویان قدری گشت

آیه به طغی

آیه به بخند و من نشانی برده بالای سر امیر میزد است تا سحر که پیدار میکرد و میخورد  
 شب نیز نشانی بر این سعادت آورد و بالای سر امیر که است چون پاس از شب  
 که نشانی آن که بر به حقیقت موی شارب مجر را امیر برده و اخذ آن گشت  
 نمود و در وقتیکه بکشد و نیت بزمین نه کشیده گفت شارب پیدار کرده و دیده پوی  
 از آن نشانی خود و مرارت آن سم بوی که کرده کردن آراشش بسته نظر  
 سگرات حرکت کرده و غره چمن زنده یکتا بپای عدم شتافت و کرب خود را  
 بر سر امیر رسانید و در خدمت شارب چنگ انداخت که چشمش را میزد و او را از  
 حمایت صدای شیر خور خنده و با سبب بارگاه پیدار شده حیدان آن صدای  
 پیران میالای سر امیر آمدند و دیدند که از میر حیات در کون کرده و کرب چشمش را  
 پیرون آورده و کار خودی است محم متحیر آن واقعه شده گفت شارب پید  
 که امیر در نجات باین سفله دون محمت بر شربت چه میباید و من بدولت  
 درین وقت که مرده چشمش را میزد و او را در واقع این سرای که











بدست که چون بخت تصرف بپردن رود و غنی او جان بختی بختی بکشد که در موافق مصالح  
 که پیش از آنکه تیر خواست از گمان جستن کند باید سپهر بدید بر سر کشید بخواه عذر ده  
 خوف نکست این معنی میسر در دلبازی میسر در دوزی برقرار کرده نشسته بر جانب قاصد  
 نظاره را تر و درو سیار داشت و بدید که عصفوری در صید طبعی کرم غنایان که در عین  
 گرفت و کز دست اتفاق شایسته و در آنکه آشوب داشت و مضاعف از خوف زبر و بسته  
 منظم قدر خود را در آسایش بختی افکند و بختی را چون چشم بعضی را فدا کرد  
 که از لایحه بخت مضاعف که بکمالی آسایش آمده گفت تیر خواست را بخت و اجابت باشد  
 از آسایش پرواز کرده کنجش را در صید غنایان و طبع بخت و رسید به آسایش بختی است  
 میمون چون آن مقدمه را در صید غنایان و طبع بخت و رسید به آسایش بختی است  
 من توانم شد و ازین معنی استیلا می توانم نمود پس در زین صورت  
 هر چه بخت لازم است که اعانت بزرگ را در صید غنایان و طبع بخت و رسید به آسایش بختی است  
 و دشمن و سایر حادثات امین باشند خلاصه کلام آنکه بخت و طبع بختی است و رسید به آسایش بختی است

سلمه در آسایش

سلمه در آسایش و طبع بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است  
 نکت در بختی و طبع بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است  
 صلابت در سلمه که در بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است  
 و حامی حال غنی و مضاعف است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است  
 بختی منظمی نیست چون بنده درین عزم و بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است  
 که در بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است  
 آن که در بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است  
 بختی را در بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است  
 گفت این که خاسته از بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است  
 نمود بختی را در بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است  
 که در بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است  
 که در بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است و رسید به آسایش بختی است



اینک مبادا غفلت رسد چنانکه قوی چنگا را بر پایگان راه نماند کرده همه وقت چون  
 نه گمان باید تا مع حکم و نصیحت و او بود و در خوف قدره او توان رست کرد و زان  
 گشتند که از نجاست در به بقیه رت مضر و جهت است پدید کرد که هرگز در زنگ بوی  
 دوستی و عداوت و از قضا و عتد و غلبت باری نیست مبادا روزی که زمین امری بر خلاف  
 طبع و توقع و بخت و زان هرزی بکام رسد بخور تا تم این بنجامه سپاه پوشیده ببرد  
 سپیده فرس و بانی اندوه می نگریشد و در فکر رفع صلاح این حال می بود تا آنکه روزی  
 قهقرا او میان کجا ایستاد بخور و دادند و چون ملک را دوری منزل و در دست راه بران  
 سرایت تمام کرده بود و بر سر در پیش از سر حجت داده در تیر بخودی بختیست چون قدری  
 گذشت بخور میون به ملک میا که بخور از روزان کافیش بر سر در آورده و چند مرتبه بپشت  
 و مکان از بخت قدرت خلیه کسب کرد و چون حج شد اهل قنده بخور و چند ملک را  
 چنان بدو و به بخت و جوی داده و چند ملک بخور و است آن گشت و بخور کرد و بدید  
 از طرار و بزمه آن لاری یا قنده بخور آن داده شده آن روز سرور و با گشت که دزد

کفر

در روز

بخور میون از دور و نزدیک با موسی مال آن بخت میون چون توقف نهاد و بد  
 دانست که بخت در شب بخور میون انداخته شد که مبادا از آنها بخت و جوی  
 این ل را در خانه کج را از نشانی بخور میون از قنده و این سپاه و جوی طبع را بخت انداخته  
 و در کار مزاج که در دور و دوری تیر از آن نیست که وسیله بخورم که خط می سر بیا  
 در می و در آید اگر خط می بقدر و آید تیر تیر حکم آن بخت با هم لکر و بخت  
 شکست و سرد روی در قرار نایه و لم بخت اند در هر صورت **مهر** زهر طوفان شود  
 گشته بود اسلام است بخور بعضی از اعضای خود را بندان مجروح و جوی کو و شج  
 پیش خط می آمده شروع در کرب و بخت نمود و خط می رسید که ای بخور تو هر چه پیش  
 بخور گفت ای محمد و چون خداوندنا بر عقیق بر در بیا همه وقت که خط می و بخت  
 از حرم مشغولست و مر از بخور و خای خور و قدرت و نیست که تو ام بخور و از حقوق  
 این مهر و بخت و ایم و چون در وقت جمعی از خون نیم از بخت و جوی است که در زین  
 پیشه کس کرده اند و در جوی منزل نهاد که غلبت و خفیت و بخت و بخت و بخت و بخت



یکی از قریب چندین مغزال صحنی آورده بود من یکی از آنها انتخاب کرده بجهت خوان یا  
 خداوند می آوردم درین حواله قافله از آدمیان جور در غریبه سر کبریا اعتدال ایشان  
 مشهور است و اول نموده اند بسم مجوم آورده آن تحفه را بیکبار محض گرفته کباب کرده  
 و آن ماده الصب کاس نافه صدام آنها گردید و هر از قدیم این خدمت محروم و دیر  
 ماند قوطاس چون نام داشت بر مغزال شنید لب حضرت در میان طریش  
 گردیده از خوشش و قوت این نقصان تنور جگرش برافروخت و از خیر خواسته گفت  
 که آن قافله کجاست تا روزی این نزارم که در اتم بخور گفت ای خداوند اکنون  
 زوشت و ایشان از راه آفتاب بفرمانند و مبالا از غریبه که آنها چشم  
 بخداوند برسد چون شب شود و همه آنها در فراموش غفلت پیرامند و میگویند شاید  
 که در آنوقت خداوند ببلج بشوین بر سر آنها برده متاع و عین ایشان را بجمع  
 غارت در آورند و این مقام بر وجهی که می شد قوطاس صبر کرد و شام  
 شد و پس از آن شب گذشت و سخن گفت اول بنده بروم و بجا بگویم احوال آن

منوچهر

نموده خبری بیادرم آنکه خداوند بنی طرح بر زمین بنور خود را بگو ای قافله سنان  
 درین سنگی مینمای شده اتفاقا عرق قدس تیر باد که نه پوسته و از مین و لیر  
 کاه نظر نشسته بودند بنور در آن بن سنگ شروع و هر صد و نه لای مغرب نموده  
 قافله را تله کردند البته از روزی که نشسته بودند با کسب این بریده تشبیه و کشید  
 در تمام مکین پای شب است و فرزند و پیک نظاره با طراف و جوانب فرستاده و نظر  
 می بودند بنور چون آن همگی مملو شده و در درخت خیز قوطاس سر زد که همه  
 متفرق بگردید و شکی نشدند و وقت حرکت خداوند است قوطاس با اتفاق  
 بنور انگشت قافله نموده و چون تیر زد یک رسیدند بنور قافله را قبول و منضم  
 نمود بکوشه محلی گردید قوطاس بی باکانه بر سر آنجا عت یافت آن چون تیر را  
 دیدند از اطراف و جوانب همه بیکیاروی تیر باران کردند و تمام ایشان  
 مانند خوشن سراج کردند قوطاس در درخت بملاک گردید بنور خود  
 شد و گفت از عجیب است که وارستم آنها چون جرات بیدار بدان وضع دیدید



و گفتند در میان طرفه جانوری و سباع و خیره و لیز و سبب می رسند و با هم می آمیزند  
بجای می رسد چون صبح شد و هر کس نموده رفتند اتفاقاً که طاس سباعی بود و طاس  
نم سر کرده قبیلای بر آن آن وادی یک لنگه را فرستاد و چون مراجعت کرد و طاس  
نمیدانست که بر سر کجاست گفتند مگر آن قبیلای اعراض کرده اند  
میگویند که با میمون سر کرم صحبت و اخلاط است فلما س بر آن گفت گفت  
بجای خیره سر کرم از حیث آن آمده که با میمون سر کرم میزند و با قوی از نهان نتیجه  
آن مکان کردید که او را دولت نموده و میباید در وقتی که طاس سباعی آن مکان  
نشین صحرای نما کردیده بود و در آن زمانش برآمد و گفت این از تنای صحبت  
نایم است نموده که سخن میگویند و پدید کرده او را فرستاد که این طاس سباعی  
تو بچنان می دانی که فرستاده اکنون تو را به عقوبت می کشم که عیبت همه مفلکان  
میران را فرمود که در سبب بر سر بایزده میمون را بدار و عقوبت او نکنند  
و جمع اعضایش را از تنج و خیره و دندان و چنگال از یکدیگر قطع کرده باین طاس

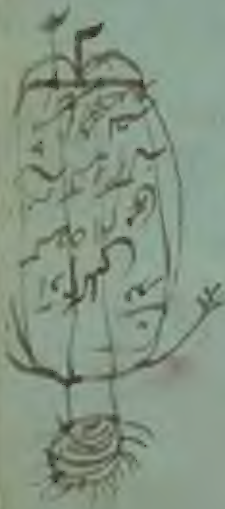
در میان  
نشین

حیات از سرش زد و زدند چون دینک تخته نهار رسانید بیشتر گفت قوی من میرد  
و بگذر زینک و میمون از خود بیرون بدن من می آید نهایت از آن سرخ و حال آنکه  
مال و جمعیت را که بخور میمون فراهم کرده بودند در آن معاد با صاحب خانه که در خانه  
یک از دو میمون را عبور بر آن گنج خانه گذاشتند و میمون را فرستاد تا نماند بیشتر گفت ملک  
مرا این صحبت تو را خواب چغری غفلت پیدا کرد و در واقع حق است که از آن  
صحت نیکی بدتر از اینش نیست با من بد کرد و هر چه میباید در آنجا است که عقاب خانه  
که در بر جرات زارید و تر باشد هر که از نارید خوری بکشد از ناله زار صدای  
فصل ری نه بدست یار بد چنان جان دانی و در روز بر سر ساز و پس در بر صورت  
در استبان پر درون به که باید که بر سر بر بدن خراسان گفت و از بار خورسته اگر  
و بکشد در دوا که فرود آمده ~~معنی~~ ملک تو را پر در در نفوذ نفوذت  
ترانه را این چنین غنچه کرد که می شود که چون در بر صحبت با نماند گفت ای  
شهنش و شان پناه چون شیر در آن دینک از در آن معاد به خواسته رفته که



من از خوار و پندون آمده بپشتان و در صف که از پیکت شنیده بودم متعجب می شدم  
 میمون بر جانسان دست زد و در جوی میخیزد و من میخورم بآن مغر و افلا از هر جوی  
 جوش و آب سبک که انبیا و زو و سیم و جواهرات زیاده از آنچه در جوی خیال صبر نشدند  
 ما خطه کردم قدری جواهر را آنجا برداشته غنیمت شام نمودم و در آنجا جوی طست آن  
 جواهرات تجارت و کوراد می ماند شغال نموده چون دستهای مستطافتم آنجا می توان  
 بقدر انتظاری وقت از آنجا عازم میمن کردیم و چون بآن مغر رسیدم جمیع آن مال را  
 بیرون آورده و در صندوقی کردم و در همان روز که وارد میمن کردیم آن رفیق میمن  
 مردی که از قبل انقلاب نام را در زورق گذاشته برده بودیم که در میان راه دست  
 میزد و خلعی از پیش و عقب که پاهای چاک نود در شیب و در خروشنه را نمی پرسیدم  
 که اخیر و لا بکرم و تقصیر دست بسته اند و این چه خوش و خوشی است گفت  
 مردی که از ملائکان وزیرین است و شب وزیر انقلاب شده مال و نظر بر در داشته  
 فرار نموده بود و امر و در میان آن او گرفته اند و بکار میبرند و بعضی کاه میزنند و این  
 ملائمت که میفرستد

بجای که می خروشنند منوین و وزیرین و کنگران آن ناپاک سلب و دست کردند از آنجا که تپیده  
 فی الجمله تپیده است و دای در کوه فرات بود و الدلعه شد و در آنجا تمام را متعجب  
 تفحصی امر و در است بر آن استند و از آنوقت تا حال سر و سجد و بند که این درگاه که  
 دو وجه فیه بدین زبان میخواند اینست پیمانه را که در پشت در زیر بسیار خوش آمده و در  
 بانای مات و نورق لا اقیه **توبه** در فواید قناعت و مهمت که موافق می توان  
 مواهب عظیمه و دست بخش کام فخر و بر بندگی و ضیاع و شرف و نظر این عظیم  
 سلبه های سلبه نجات در استعاران طالبان که چند اشک ناپاک و مذمت و شکست  
 و شکست که میماند امور شریفه و قهر و عار است و بهر از این در فکرت و گذشت عینی  
 که از سلبه قناعت و مهمت که بکعبه کلمه ای رسید و مانند و فوجی که بخواست سرور و  
 بدین گرفتار گردیده اند و بلبای آفتاب ضعیفای ضرر و منهای روشنگران مرآت  
 ضیاء و او که می کشد مثال متعاقب حسن قبحه اوضای عجیب اشیا از تصویر مجسم  
 بر شامی ضعیف نور شید و نوا بر این روشن و در بین آن متعجب و ناچار بود که





در بیان مذهب

در این صفت مواضع کبر و صفت این ملک است و چون این نغمه از گوش استغفار  
خاص و عام هر کار کرده اند که از انضام این ملک که از این صفت صفت  
و استغفار طبع نیست و کمال صفت ارباب این ملک که از این نغمه از گوش استغفار  
نیکو و مصلحت این اعلیٰ مرغوب و بدو شدیدی با این خلق صفت در کمال  
به نغمه و یکی نبود البوسه کنی استغفار طبع این نغمه و نغمه است طبع استغفار  
باشد بر نغمه و نغمه صفت استغفار و این نغمه و نغمه استغفار و نغمه استغفار  
لالی نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار  
معنای نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار  
نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار  
و نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار  
رسیده اند به نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار  
و نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار و نغمه استغفار



فخار و بوی نامت قد و عالی و تنوی عادت و این هر یکی فرستاده اند بسیار  
اکبر و اسکی ستم و قهر و مقدار اقتدار خود را بپیش مندم سار و سر و سر و سر  
قاعده مردی و آدمیت ندیده اند که بچگونگی طبع سلطنتش را در صحن افکنده  
وری پوست تخت استعدای حاجتی نکرده اند و اندای خود را سرفرازش  
نفی ابرام طلب خود و دست محمد است و خبر خود را و اسامی که در قیامت  
و ملکوت اند از من فی الواقع مشعره افروز و صفای عالم عقد وادار ملک  
توان گفت که تا کنون شایسته محمدی و محمدی است و اسحاق ریز و رزاق  
و اشته باشد و است طمع بخوان انبی و توسل ارباب دنیا نرسیده و چون که بیال صحن  
بجست محمد بپوشیده نامت و دنیا در این جوای هر دو بی به پروان دنیا بداند که بگو  
و جنت آن و ارباب طمع و نفاق طمع شایسته تو اوست نکرده و **نامت** این  
نسخه صحیح و خبر خود را و در دله و مجبور تر که نامت و ملک و خبر میگوید و اند که  
مضمون این مقاله را اعلام مجید ناطق تقریر صحیح القوا که صفای رسالتش

افغانستان

از بی رات و ظروف و قهر و غلبه و کینه و حسد و ساری میرا بود مستحق و غم و کینه و قتی از او  
بهین و دلفرازی که بل از او و ششسان او کلاف برین ما و مقیدان سلسله است و  
مانی که خود و از شوب کردش در ملک و ذوق بغضت ایشان را و اگر کون و طو کلام  
که شک و نوال بسته بود و بدل بر خون چون غنچه در شک و کینه می نمودن و قهر و سیری برده و از خود  
برین ما و نفس مانند بوقلمون بر یکی قبیل و قهر و کلفت بدین فی از منزل و معانی  
ش و غنجان از او مسج این فی تیر مکنده که بفرمودی و از آینه شام این فی  
غم و کورت غمید میان خیره نمودی و روزی با خود کشته دین ولایت ابوبکر  
بر هر چه رسیده و سخن اهل برات که اگر در ولایتی اوقات بصورت اسکی بگذرد  
بپوشیده و دیگر با و مکان گردید کنون او را آن است که بپوشیده و در خاتم بود و در  
سلطان غمونی است عازم غزنین گشته بسیار بستان برای توسل او گویم و از نظر  
جانشین را که هر چه با نمیم مقصود ما شده و اصلاحی در حال است و ما بید آیه از بل  
عازم غزنین شده و در عرض راه شخصی این فی گوید که همیشه کشتن است و دشمن



نشسته می تازد بودی دور عالم قناعت چون ارباب سعادت زبنت نمودی زین  
پرسید گوی برادران غلبه برادرهای عزت کرده در وی توچه بود که شور و خروش  
چون بر یک سطح عاقبت از او خورشید می شود که در موقد افطاری پختی می خورده و در  
کبابی هم اصل می خور احتیاج ندارد که آشپز شده شود که ارباب مرحوم و کرام  
سلطان محمود عزیزی را بهر خاص و عام شوه و خوان لطف می رسد او چو ستم  
ضعیف غازی نموده است میر و بی شمع آفریده و احوال از غلظت التفات او بر فرزند  
آن و نفع از آن جوان پرسیدند که شوه را داده انفا شده مضبوطی عرف و عفت است  
و نه خیانت بلکه امانت و وقت است گفت مرا نیز از نسب عدم بضاعت  
روز فراغت و رفاهیت بنام رسیده و طبیب قضا حلال میر و بی نهایت ملاقات  
محمود و امثال آن توفیق نیست طالب و بیای فیض عینیت سلطانم که صد مرتبه  
چون سلطان محمود که او در یوزه در حلقه انداخته عافیت اویند و چشم امید بر خیزد  
بی منتی لطف و کرم او دارند بجز آنکه هر سه نفر رفیق گردیده قطع متناهی می گرد

بنا بر این

تا بودیت عزیزان و اخلاصت مند و کج خصلت مسکن نموده بیکدیگر بر سر میز نشینی  
به سر در آن خضران بهر شسته از هر یک سخن می گفتند از فضل و ارباب سلطان محمود  
و جوانیه حسن می نمودی از هر یک سیر ما بهر آب انبارگاه بیرون آمده که می نمودند بهر طرف  
کوچه و محلات می گشتند اتفاقاً چو ارباب در محو از انبارگاه واقع شد با شریعتی ای این پیش  
آمده پرسیدند که شما چه گفت آن گفت گفتند از محمودان با و عجز و انکسار و ستم و کج  
افطار در مرکب تو از لاشه آفران و نشیب عالم می گردیم اکنون مالک بخت یا بی سینه  
تا به نیم عاقبت هر یک می رسد سلطان گفت چه در عالم ظاهر شماست گفتند هرگاه  
بگوئیم و کی نرسد چه فایده سلطان گفت از آنجا که این عالم غم که گاه محو می گردند  
نور خدایید بی شک عرض نمود که بگوئید آن محموسان سخن ابر و احوال است که بی  
البت باید افکار کرد و یکی از آنها گفت من از سده انقباض و ارباب دولت بخدمت  
عظیم داشتم و یکبار روزیست می گردم روزگار بودی چون نوی از نیک و نافرمانی چون  
کرده از دست پریشانی و مال و تجارت خیال ترک و وطن نموده ام اگر چه هزار بار

در کمال



بجای تفرقه در آید بنام آنکه ایامه بصاحت خود ستم برادر تو حق  
بوطن مراجعت نمایم دیگری گفت مرا زنا بود در حرم موافقت پرده  
نشین لطافت خورشید خورش از عورت جمل کل باج خورستی و یا  
از غربت بر تو غنا داشت کاستی بن محبت بسیار دشمن و می پادوزند که با غیرت  
نمود از قضا فکرا سر در جیب برقع ز آب کشیده خنجر این به تازی  
جگر مرا بخت زانده بر ک او مرا اواره و با سر بسته اگر ایضا صحن جم  
خود یکدین دهد که از شن مهر خوش سرای غلب در دم را لودی ایسم  
رسه بنام بر لاشق این مرد باطن خود را کلام عود نموده در فتن سخی سچ  
نکستی دلف کار من بچه است مرا بران در رجعت نیست بوی مهم کزانه  
عاده محبت از دم ادبش است از هر صغیری که اگاه برادر و برادر که بر کن  
بچه جز لایق در او است و عاظم بر روی رضای دوست اگر ترا بخوا  
قریب نزدیکی است دعا تا در حق من کن تا تو حق دهر که می با اضراد

نام

ز نسل ستم سچ گفته بخوات در انرا که بر چون صبح تفرقه را  
حصار رضا بر چهار کین کثور روزگار شود پشانه آفتاب  
عالم با بر خیمه فرور نام صبح برین جلوس نمود سلطان پیکر نمود  
که سه جوان غریب در قلعن خوابه انرا این نواح فر نایم و در عت  
هر سه نورای خوش شده انرا چون سلطان را درین نشسته حشمت که همان  
شخصی است که شب که نشسته نزد این آمده بود شوم شده که به در این  
غضب نماید انرا سلطان پیش طلبیده از جهت و مدعی هر یک پس  
ان در نور صبر در شب تفریر نموده بودند بان اظهار کردند چون زب  
به شمشیر سیم رسیده گفت **بخت** است بخت بر لب خنجر سلطان  
شده سخی ز کام که من گرفته ام **اچک** برادرش به در اندازد و بر  
بخش آینه او رنگه فرمان تا کج خانه وضع الهی از لقا آید  
که مده سبحان مال است محزن مقصود است از زور سیم و لکه ناله و زاری



اقبال من هر یک از این که هر چه عالم از دست عاقله و کرم کاسیب بخت و طالع لغت  
حسب راجح که بیدار یافتند اما باریقتی که اوق غرت و عظمت نیز کم است و از  
از شمس قناعت به خیرترین کرد و این دهانه که تنگ معار و ستون خود میداند که  
بیتیمت غیری به لایه کام ارباب قناعت سلام شین نزد **مستشد** است و  
از دست بخش نیست **مرا** و بستم داشت از استیلا پاسته بی زوال است  
به هر چه که مراست به و اندکی اندک دست امید در امن نوال غیر از اینم و اینم  
و میا بریم خواهد بود سلطان چند اندک معیا لغت خود آن جوان پای زوایه مسکت خود  
میردن نه نه با طهارت مدعی لب که موس سلطان فرمود و این که زن تو  
بودی که کنیه خان تو را وند و شمس که از خواسته بود نیز در دیده ز سر عاقله خود  
و گفت اکنون هر سه نفر این شهر به ولایت خود بر وید بجا اند که هر سه با اتفاق روان  
کامی که در نزد چون قرب بود فرستاد گفتند توانی که ملک از بود و درش  
توانی اواز گزینی ز زخمی شده بود و ز بر فیتی که تهنیت بود و از والی

لکون

که که این ز سر عاقلی سلمه میر تا من طریک با کم ز ربات سیم آن کرد وادی خاند خیرین  
شماره نمین در بریم خیر و رایت میکنند که چون آن که نفر از پیش سلطان بهر وقت  
سلطان روی بوجه کرده گفت آن مرد مستحق ناله سخت بخیر و شرم است  
و طوفان بودی با کشت بهر چندی نمودیم غیری قبول نمود و ارباب عاقله کی از  
جست های غنی النفس طمع که فراتر بود از این که ابرام با باب قناعت و شمس و  
نعمت جلی و موروئی است و شمس شمس آمده گفت آن خداوند سلطان  
و بهشت مان عالم صحت معیضات العیسی شد و بجهت های افغان و نسق عالم  
اسباب حق ای برات حاجت فقر از اینم نامی از باب دولت مراله نموده بهر  
به پنهان چنانچه دید و از اعطای او ایست عاقله که چنانست که بخدای تو  
از سلب کبر و استحقاق پیش آمده بهر اینه چنین شمس و ارباب المسکن لازم العیسی  
سلطان اشفیه شده یکی از نجیب گفت که در فلان سلمه سه نفر بودند  
آن و نفر که زو کنیزک و از این هیچ مکر و انگش نیست است بقدر



و سر او را نزد پادشاه قتل و امانت کاشته سلطان محلی رسید که آنرا مستحق  
توبه داشت و صاحب زر و دولت فانی بود ملازم سلطان فانی که تحقیق  
مکانت آنرا و صاحب زر را کشته بر سر کشته سلطان او را و سلطان  
چون نیک با او رفتار کرده گفت ای بی بصیرت غلط کرده ای دیگر را از نجابت گفت  
بر و سر آنرا که چیزی ندارد و پادشاه قتل شمر که صاحب کتیرا که بزرگوار است  
مستحق کشته شده خود بجهت قتل ایالتی از راه بیرون رفت و در میان است  
صاحب سلطان رسیدند که مرد توبه داشت و در عقوبت تنه داشت که آن همان کس است  
که سلطان بقتلش اشاره نمود و او را کشته بر سر کشته سلطان او را و سلطان را چون  
چشم بر سر آن جوان افتاد استغفاره کرده گفت تو نیز آنرا و ملا بقتل کشته شدی  
کرده چون بگویند باز آمد و دانست که لطف از آن و ملا حفظ و صراحت حال است  
مرد مستغنی است که باکی مطلقا غلای نرسیده و دیگر از خدمت تعیین کرده گفت  
گفت بر و آنرا که بزرگوار است و از میان خدمت رفته آن را بزرگوار است بجهت

الحمد لله

سلطان

سلطان کرد و چون سلطان از چشم بر آن افتاد و تبسم کرد و گفت که فغان  
نوجو شده گفت بقی عمر امیر باد و متصل دست چنگله دولت در گردان  
مراد است حاصل بدو کس که بزرگوار است با نه عطا نموده بود و در عرض  
جان این سن گرفت و تحقیق هر کس خلق را از صبح و هر روز و هر روز  
الست نعم حقیقی نیاید و بغیر ملاحتی شود و بیال و دانه با عظیم کرد و  
و کلی از کلزار مرده و چینه **پت** بر آن کس که از در که اش رو بجا رفت  
بهر در که شده هیچ عزت نیافت سلطان را لطیف از خود غفلت  
بهوش آورده و دست که آنرا در کشته شناسان جوان نعمت و محبت  
ای است گفت ای پادشاه بزم کاه طاعت احکام را باز و ای پادشاه  
است که تو چیزی بر هم و غلای نیست تو کردم بجهت است قسم میهم که  
از من چیزی بخواه آنرا و دانه و دانه گفت مرا سه دعا است اول آنکه هیچ  
حیث در کار با بل بجهت و ارادت رسد و نفر مقتول بد کنه فرستاده اند و در



کینه دیگر آنکه عهده نمیده که من می فرمودم اراده بقبل اهدی نمائید و دیگر  
آنکه هر اورد که شریک با بقدر محاسن و عفو است من را من باریت را و قیاس  
از هر که بر رسم عهده نسیم تا بنده تا بر این و بسیار که بر سر اینجام نموده  
نه حمله یا تحویل کنم سلطان آنکه قبل برود و رضا که نمیشد گفت اهل را چنین شکو  
که هر دو حالت را از سر و دست متمسک آنکه لطف در راجد است آنها بماند کند  
اولا آنکه اگر از من بخار در روزی نماندست محو که دیگر آنکه خطرات اندک در برابر  
آن و بکنه و صدور کردید و دعا که شایسته حقیقی یا بر در توان عصیان از آن در عالم  
محور زد و دیگر آنکه بر شب جسم نزد من آتایم اما از ادراک فیض محبت آفرین  
حاصل کرد آن نیز قبل این محضر که در محله آنکه در آن شهر فرج یا بل بخل که  
خود اشتغال داشت تا رفته رفته از رفته رفته در شش مفتح اللباب درگاه  
برکات دوست سرقی بر چها امال او کنده در اندر که سلاخ چند آن محبت  
رسیده که برگاه هر که در سلطان زنده اصحاب همیشه از او سرحد بر نود و نسی

کلی از او کفایت  
داد

فوت باز حضرت سلیمان آن عجزه سلا بخت بیست و دو اورد و گفت یاواله  
اجد اگر چه چاره داشت که بظهور چنین برادر و برادرش را در دست غایب نموده  
با و ملا قدرت داشت که بر خلاف امثال حکم و امر شایسته غایب او را آنست که او را  
نیز طلب نمایند تا بهر نظم و انچه بیکدیگر دعوی نموده موافق قاعده محققیت رفع می  
شده رضای سبحانی میتوان در احقاق حق کرد و حضرت داد و با جعفر آن حکم  
کرده با سلا بصورت مرد پیری حاضر نشدند بدو سلام کرد و در این حکایت  
بپرسید عجزه بآن دعوی که حاضر نموده حضرت داد و وزیر خطاب کرد که ای با و  
چنین فتوی و یاد می باین عجزه چه رفته نموده با لفت پانی التمه مراقبت است  
که با خست یا نفس خود حرکت کرده از محاذ اطاعت می و در غایب جمیع ارباب از  
نورق نشسته از فلان که عجزه ملین و در نورق ایستاد و ازانی چند بهر سید  
و اکب و اندک شایسته و در زینت بود که ابرکش غرقه آن صادره شوند  
گفتند معا لجه این نور انما با و ممکن است اگر کسی قدری آید و تواند کرد







بر خورده و حضرت از آن حواله کردند که ای طایع منکله دای بیای فرگاه که دایم در سوره  
 در بیان عزت متابع ایمان خلق که در هر ملک بکوی که پیشتر آن ملک را  
 و چنانچه جواب خود در هر دو آن است که اگر کسی گفت بنی الله باده خلق  
 همه در هر ملک و وقت تعلیم میکنند و اگر منع می نمایند هر چه درین احوال مجامع می شود  
 حق و امر است و بهترین همه افعال صالحه کرم و سخی است و عجب عجب هر چند  
 منصرفی بجزر می باشد و تقرب فیض نعمت بزرگانی او را باید عجب است  
 هر چند بعبادت کنند حق جل و علاه پذیرد و فی الواقع چنانکه ملک شهر عالم را  
 ظلمت از صفی عالم نماند که و اندر صیقل مرآه سبحانی نماند که او را در و است  
 از مرتبه احوال صاحب جوهر بزرگای که از اسباب این دو متولد گردید که گفته اند  
 که گریه و توقع و منتظر تلافی نیاید که چنان بود و عطفی و اندر کرم و مروت  
 نخواهد بود و **پس** اسبابی نیست باینکه در دنیا بکسی که بکار تو نیاید  
 پس او را آنست که هر کس در هر دو دنیا می خواند و می آید از ادب است

یا ایا که در حق

بر و از خود و محافل مجالس کوشش جوانی بنام خود بنام او از آن زود و آن  
 بنام کوشش آن بنام مفت بخود می توفیق کرد و آب معرق شرم و الفضا شرف  
 که آن محبت و اخلاص در یاد است و هیچ اتفاقی از آن نه پیمانه و الحقیقه  
 پایش به دریا و اعراض و میوی بماند و احاطه می نماید از آن بجزایر  
 عشرت را با حیدر و از ابر حلاوت آید برایش اضطرار امر و صیغه  
 فاشانیدن در دست بکلفه در کعبه رضای ربمانازدن و توشه فخر راه  
 اخوت فرستادن در حله بیایان راه حق که لذت نعمت خود را در قهرا  
 و بر راه چل خست نشسته اند بر سینه از نوبه منع حقیقی در دنیا و  
 نشین او از کجاست از در عطفی سرور و تفضیلات از دلبانها نشسته  
 و از برکات این خصلت حسیه منتهی احصاء آخر مایش عنوان ضعیف  
 اهل این را از توفیق الغایت بجزر کوه کوشش که از آن در از حد  
 صعوبت نماند کسی و با سر و پا حلاوت کند و نه بجهت ابر و جبر

در این  
 ۱۱۱

در این  
 ۱۱۱



از کلکونه طبعه صبح و شب و در هر وقت از طالع اقبال بر او **بر او**  
 من خط خلک سخن طراز که چهار روز از خود سر به باز عیادت میکنی و نه از  
 این رشت هر تحریر ایست بر از آب در خلقت چنین زیور آراش میرسد  
 در این مقام روی بود در دلایت بصره عجب نام عجب عیال و در عیادت بر این  
 حال همه وقت در چرخ شکر عجب حسرت گرفتار روز محنت که تیره باشد  
 غرق بحر طوفان صبر و صفا در هر روز صبر و استقامت از دست نماند و بر روی  
 نماند از کار تعبیر و تامل است از این و آن که چنان چرخه طراز  
 است چنین با جبر و ستم و از این و آن که در هر روز صبر و استقامت از دست نماند و بر روی  
 نسیم در آرزو رخت فقر و فاقه که خست درم و در غار از شعلات آتش در  
 صحنه نوزده حرف نفقه عیال مرعوب غایت در رزم اطاعت بتا فاقه  
 مقام و از این قناعت جوهر آن مریز روز و روز دیگر که در جوار  
 بود که بهر قضیه در دین که کار در هر چهار سو و او خسته اند و جمع کرد و در  
 اوقات

این طکوه اندر نشان عتاب و خطاب منجر تیرید و انقلاب نهی که اکنون  
 بر افشای محنتش میزند از شرفی است که میگوید که بی این بخت و حوادث رسیده  
 که بقیه قضای به خود می بینم این جاست محمد استان چرخ گردید و از از عقوبت  
 و چنین عذاب میکند گفت این شخصی فرزند و امیر است و یکدیگر بر عیال امیر عیادت کرده  
 و زینت امر فرموده که از آن باریقت کنسید و در مقدمت که مهمان تر غایب  
 او گشته اند که شاید او که می گفت کمالی مروت و مروتی را عرق تو که بگرفت  
 در آنکه یکدیگر بر عیال داده او را بجا داد و دست تیر میزند خود کرد و تحقیق را عیال  
 خود تقریر و انکار نمود که اگر چه امروز و بهر می کشی خود را در سلم رضای خدا ایتعالی  
 این نوزده در مقام تو کلیم نهایت خون باعث استخلاص فی نوائی شده ایم  
 بکن که این معنی موجب خوشنودی بر و ابواب العطا یا در روشنی چراغ عیادت  
 و غیر دینی باشد و زن نیز توانست این مدعا که بشود بهر تحسین بیفته کرد  
 اما درین روش هیچ جانب گمان غنائی که سه سلبه نیز توانستند نمایند



بیک سو بر سر است به من آورده استم قه قه زنت طاقت آنها بکنند  
 اندر بر فواست که در دوزخ بر اند و چندانکه جستی کرد بغیر از کوزه شکسته نیافت از هر دو  
 و بر بنابر بر دواتی شام کردانید کسی بهم رسید که بخیر و خوشی بیان کرد  
 فردنی اتفاق افتاد از فتنه کی انما می فروشان مای در دست داشت که  
 لوز بود که صید نموده بود و انسان کسی شکایت داد که کثرت کرمی و اعقوت  
 عظمی بر سر سنده بود و می لبان جوان داده کوزه از وی بگرفت جان مرد می  
 بخنادرده گفت ای خیال امروز قسمت ما بین فواله حواله شده زوایا  
 چنانچه بخیر و چون زن مای ساروده شکم او را بکافت و قطعه مرد را بکافت  
 شاهوار که هر یک فراج اقلیم تواند شد از شکم آن مای پشرون آمدن آن  
 در قطعه گوهر کران بهار او کوزه نسلیه بود و خود نمود و گفت این نمونه  
 از نزد حق است نموده که یک انتفاکش از افوق حق طلوع نموده  
 نجات بکسر رحمت حق قیال آورده علی القصبیح آن گوهر را بباران ریز

یا قهر که گوهر از رحم مایع عسل از لایم بیاورد

و بجز اهری که بدوی آشنائی و محبت داشت بهنجی همر از دهم فروخته بخانه کوه و چون  
 شب شد سر بر خفته آمد و فیه را بر آورده که ای شمشاد از آن بجه می فایا که کجاست  
 کرده و نمک نمک و غایب اندک و نیز از لایه به به بنام رسید که کوه کوه فرقی نموده  
 چند رفت برکت جان از سر لایه یک تیره زن موگیر آورده گفت ای جوان من  
 جان یکدیگر را که در لایه خدایان گرفته اند به بسیار نمودی تا بر حق قیال بود  
 مای فرستادش به لایه آمد جان مای بر تو دارم و اکنون امر شد که بطریق امتحان  
 آمده از آن از حوض طلب کنم و بهیچ که علو مرتبت و محبت شما بایا بچه مرتبه  
 و چون قطع نظر از آن وجه گردید معترض شد که آن ز سر لایه بچندان و دیگر حق را  
 غایم خلاصه کلام آنکه آنرا و آنرا لایه بود نموده و دستگاه نمود و گفت آن  
 و گفت عظیم هر سید یکی از عظمیاست که گردید و برکت یکدیگر را حق بزرگ  
 آن همه تیار و خوشوقت گردید عرضی از چهره شانی شد بدینجهان که  
 بر کوه بکمان مرمت کوی و را لایه باید صفت فرستاد و دواتی بخانه کوه



افغان

در روحانی از انکه تفسیرش زیاد و دیگر که کبر است امتیاز خسته در هم تعلقی نهند  
شکستندگی جوانی که عاقلش را با صفای لطف برزده است از درستی بخیریت  
یکدیگر که بعد از دستگیر کردن و ام حجت غمناک اند و منعم حقیقی آنهم عطا  
بان رسیدن شهر است که چنانکه که بود در آن کمال شایان که برزیده و باو افت  
از صاحب کرم بهر نیز درون خودی که فانیست را از نسبت بی غفلت کند به روحانی  
مستحقین غیر جان و عاقبت ارباب عطا را از نوم آفت و عوارض صراحت  
و نیکوای غایب نمیکند و عاقبت مستحق رفع عقوبت آن دو امر و عین از آن که از کرد  
شایان بلند پروازی از انکه شایان است که بی غفلت عاقل است مضمون که از کرد  
که بر وضاحت سرچشمه خود بر وی است در وضای که از کرد و عاقل است  
به چنین میگرد که در هر یک میگرد از دیوان که بهر ها اقلیم کون و فضا و پراختن  
احمد صلیب القدر از محمد رسالت و الهامی نظام و نسق و روزگار با هم بی غفلت  
سکینه و دنیا و عید اسلام عرض دهد و یافته تمام صریح آن حکام آن امر و نیکوای

افغان

افغان را شش موافق آمده و نیکوای فرقدان ریاضت را از درستی و نیکوای  
مجت و دو است نیکوای سر بلند و عاقل است از یافت روزی و کبر و نیکوای نیکوای  
آمدند و غرضش بر او بودند و گفتند به حضرت از این اوقات که چشم رویدگار  
از راه سر مر عدل انصاف تو بود از دست و مشعل را قدرت زیاده و بر خاست  
و عاقل در آنچه عاقل بهر میگرد از در غم و نیکوای نیکوای نیکوای  
شع با نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای  
کلیه نیز از این ماضی نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای  
فلان نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای  
بدر ایچکان بهر نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای  
یو الوهیه و نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای  
بکام از نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای  
در کام و نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای نیکوای



با حضرت روی تو مثل بر که تو را در آینه من دریم که دست نکند و جز آن پند که در کمره پنهان  
رفاقت گناه شود و من بعد از این شرف تو و در میان و اما آن بسیر بر هم هر شش بی فرد  
که آن بی زور نشانی فرستاده این خطاب نمود که ای کز آن بگو که تو بعد از خوش  
آمد اند و در واقع لاف اندام بدن و پیکار طریقی چند ششانی و مرقه بودن موجب شش  
آتش در آتشی در عیش ظهور خلاف که هر است نیز طریقی خفیه ای و پنهانی که در ده اند  
و ستور محبت است که از هیچ عود در صفت حال آنها عوده کند از هر که در حدیث بر بر بال  
فراتحت ایشان نشیند حال را شربت که خود در حدیث است حال و بر هم خورد و احوال کز آن  
در اوج دعا و نای از آن که در آنجا نشیند و از بختی هم از بعد ایوم مرگ است حال آنها شود خوب  
نشد و به جو است شام خواهد کرد و دیگر آن در اوج دعا و نای از آن که در آنجا نشیند و از بختی هم  
بزرگ می شود شش کز آن آن بر شش بی طریقی نکند نشیند چون روز چند رنگ از آن که  
خود است که در احوال آنها کرد و از کز آن که در دست حضرت است که آن در حضرت در دست  
مستور و طبعه هر نو که سر شش می طریقی و کز آن که در آنجا نشیند و از بختی هم از بعد ایوم مرگ است

ای عزیز

ای عزیز بدان که ای خواجه زرد درخت شش مستور و حال کز آن که در آنجا نشیند و از بختی هم از بعد ایوم مرگ است  
در آن آینه در در وقت احوال نه درخت خبر بودند از روزی آن که از این است درخت  
که در آن شام حال در جهان آمده و فریاد بر آورده که شش کز آن که در آنجا نشیند و از بختی هم از بعد ایوم مرگ است  
عین او در پند و نظر خود است از اوقات بسیار است مخوف و نازکی آن که در آنجا نشیند و از بختی هم از بعد ایوم مرگ است  
سفر داد و خود و با لای درخت شش است و آن از آن است شش است شش است که آن  
بر آن در آن شش است که در آنجا نشیند و از بختی هم از بعد ایوم مرگ است  
آینه که در حدیث است که در آنجا نشیند و از بختی هم از بعد ایوم مرگ است  
نه اند و در کمره پنهان کز آن که در آنجا نشیند و از بختی هم از بعد ایوم مرگ است  
حافظ شش خبر بودند شش از آن که در آنجا نشیند و از بختی هم از بعد ایوم مرگ است  
هر شش چون در حدیث است که در آنجا نشیند و از بختی هم از بعد ایوم مرگ است  
بخت و قدره در آنجا نشیند و از بختی هم از بعد ایوم مرگ است  
نور از احوال درخت در کرد و چون ایام قمره و نیا دریم و از بختی هم از بعد ایوم مرگ است



و آن زن برده خوشت کرد و حضرت فرمود که زن را می فرستادم زنی پرسید که از عمل  
 خیر از تو چه حاصل گشته که تو را از آفت و بولان کاه و نشت از کف نجات دهد و خدایا  
 گدازه که زنی بخیر بخیزد شمس کوفی آن بوی عطر کردم و حضرت سال فرمودند که بهای آن  
 نال که بسیار مریدان بخود حق فرموده و در آن وقت خط خود که در آن گدازه نشت که از آن  
 خدای تبارک و تعالی او را که بخشش را فرما و خیر را و تبرک است که از آنجا که کسی بخیر کند  
 طعم مایه حسان در پدید آمدن روان و نورانی قوا کنند و پرتو شد و آن در  
 سوال از کمال باشد که داد و ناید و چشم میزد و بهای آن را بهیچ دانی و او پیش از شش  
 بخشد زیرا که آنجا صاحب صفت که بر آن خروجه و در جهات اندازد است که در میان  
 از مقام دوستی و محبت در دفع نباید داشت که در با او در میان صادق بود و توقع دینی  
 روز بروز که در محبت و ولای ایشان را آنرا و او می دانند و اگر نسبت بهیچانی ندارد کرد  
 و حقوق و اکرام سزاوارتی حاصل شده که در آن معنی و معنی عفت و عبادت و خدای  
 شود و خدایا بر است که هر چه قوت می دهد باید که در آن ده و در آن ده و در آن ده

از آنکه

از آنکه زبان نیند و در مندرک حلاوت شریف از هیچ کجای نند و تا به آخر وقت از  
 نفیسه نشو ویدی حق تعالی و علامه الامام که هو مانن را بی عظم میسند و یکدیگر فرمودند و یکی آن  
 بخواهر است که او کون تفقد است و عواطف لای زینت باید **مکات** محبوب او  
 فهم و روان و مطلوب و قیاس که در آن تمام مشکین و هم که بار دلخواه و مشوق و هم  
 همراه شوخ طبعان اینک سر سریت بالی از پوشش تک فصاحت بهیچ و قوتی  
 انطافت و نور و نیت بهیچ که در مقدم و نیت و شیرین کلامی و در عین تحمیر  
 اینده عکس داشته زبان کوهرشان چنین معکم میگردید که غرض از سر صفت و شریف  
 و کرافت و درویشی و از او به نریمان بگریزی و بهای حق و دل از شش که در دست قدرت  
 و کلام و در کار عفت است و استقامت را از جهت اینست که شریف و در آن کرده بود و صفت  
 بی سر و سامانی بگوشت و پوست تحت سربانی بدوش کرده و بکوب و جوی کوهر  
 توان که روز و شب در بکوبن و شک و ترو تروا و میافق حرمه عالم تو تو تو  
 و مانند فاصد نیم بلند و پست معموره و در دست رنج سکون را بقدم سب







در سرالایه میررفت و گفت ای امیر که مکر صریح سر بر بسته در کارگاه بزرگاه فک است  
بر رخ خجسته ارباب فقر و احتیاج کوه بارنده از لاله در غم خواستگار بنام صرم  
سرای عفت شهبان قانون صمیمه امیر اندام و دیگر صمیم حقیقت و انشای نام  
در حجره ای قرار فرمود است سرشته استیلا از خیمه شیارم کسب خیمه خجسته  
پوشد روی بود او را باده میام آمیخته بقیقه ای لطاف عظیم که خانه زلاد و خلوت  
فرمان ارباب مرد است بفرموده و این خسته رسیده و این رخ از زوم و لاله  
تفریح این مفرح و لک است سر در در سار و بقاعه مرغوب به نظر می نواز  
دوست رو بر سینه اراده ام کند از که غم از غم و جداسازی تا دامن این  
مقصد بکشت نیادم در دست که سپان این ماحد ابرام امیر این سخن  
پهلو بر خلاف طبع افتادیم برآمد و روی مرکب غمیت بر تافت و چون  
بیدارگاه آمد بر زیر گفت این درویش تا عاقبت اندیش از این سخن  
فی مغر لا یعیج مراد و مطلب بود و زیر گفت ممکن که مالچو لیلی بوی عارضی

کرده باشد

کرده باشد من تدبیرات و نقش می غایم چون وزیر بخت نه خود رفت در ویش  
طلب سیده گفت مدعایت ازین سخن چو بود در ویش گفت بویست  
عروس و است در کردن امانت محامی و مقاصد خاص و عام از روی بر میزد  
لای مهر بخت میست و حال امر انهمال مدعا فی از خاطر است و بر وزیر ازین  
جانم ریشه قوی خفته که به تیره موعظه و تمهید از پانیه مراد و متران  
مواظقت و ختم امیر سنجیده توقع است که به است بری التفات که استیعنی  
بعضی امیر سیده جمیده اند عابد و لاله باغوش مرادم و لای وزیر چون این  
مقالات شنید گفت ای درویش تا بر بوش بود ای عظیم بد بخت و صمود  
کرده که اندیشه این خیال محال در مد طرح کرده بر هر کس واجب است که حد  
و پانیه خود نگه دارد از لاله و رسم دستور خود میزدن نرود و تو بیک نه و غم  
سر پرده دولت و اقدار و در مسکات در ویش و ابر افتاد است  
که شمع این اسلحه از خله موافقت امثال خود برافروزی این امر آن نواز











انچه در این کتب از من خواسته اند از آنکه که قدرت را در اجابت مقاصد و کمال  
مضامین است و اینها را آورده امیدوارم که تغافل این در باب تکلیف است  
در ذرات کثایست **باب** از در خانه قدرت نزد شخص نوید و تهنیت و  
رای نامزد فرمود که در قطعه که هر که غیر است بزرگوار که امیر بود از خانه در آورده بآن میبندد  
نموده در ای بدویش گفت که هر که غرضی را وید و بهانه غایبه آمده اعلام غای  
تا به پراخت نموده شود در ویش او را و عا کرده روانه شد و یکی از آن که کو هر را  
بر زده تسلیم کند بچش و در زیر تعجب که امیر بود گفت انید ویش طرفه انونی  
و چون امیر در ویش که هر که بخت آورد اکنون چه بد پر مرغانی اگر چه خلاف است  
انصاف و مرد است که هر که تکلیف بآن نموده شود و نه بهت مدعا بهت عدم  
مضمول مدعا بهت باید که یک فید از بیادوری باشد در کوی از خانه که  
در زیر و در ویش طلبیده گفت اگر چه بدیهه تو مقبول نظر امید شد نه است  
امیر یک فید از نظر من خواهد در ویش باز نزد رای اعظم شتافته تحقیق

و علی کلام

عرض کرد و نمونکه و فید از سر بزرگ کرده با و دادند چون ز سر او کرده تسلیم خانه دارا  
نمود امیر تعجب که در ویش گفت یکین که این کو بود و ز رای اعظم بآن اعانت نمود  
باشد الا افعال بنار که هر که چنین اعانت و مردت غایبه امیر بود گفت  
اینه تیره چه تکلیف بای غایبی و ز گفت مراند پیری بخی طر سیده که آن بهر چه  
امکان وقوع ندارد و در ویش را طلبیده گفت امیر در این مضامین است  
نه است مریش بکواب زیده که هر کس بهرانی اعظم را آورده و ضرر خود  
بآن و بهر که توانی آورد و فهو المطلب و الا از و کو هر توی غلط است و در ویش متعجب  
با خود گفت که طرفه بدی در سر را و امیر را و امیر شد چنان امر محار و  
مردتی تواند بهت ناچار باز بخدمت رای رفته گفت آنچه خواسته بود  
بآبروی بهت تو بهت زنی شده است اکنون چنین امر عظیم الوقوع می را  
تکلیف میکنند رای اعظم گفت هر گاه از کشتن چون من بی و مردی کام  
مدعای امیدوری حاصل شود و هر چه مضامین جانم وقت صلوات رب و مفاد







22

منوچهر ایک بدره زرباد و او پسرش سیا باشد و خلق جو و دگر دمانو شد و در  
شهر دوان نشان اهل بیت و پیر را برتره را ن کشیدم که ازین نحو بخششای نامنا  
و یوسف و ازین ریاست را با و داد و عاقبت با رفقه کشیدم و مراد را بر و با  
چندین سلطان و املاکات منوچهر و ان معاد و با مقبول طبع خاوه بر زعم ندگم  
ازین که نوادرش این مثال و محال و موجودی شود و از و متعال است و در  
این مثال منوچهر کوتاهی نموده و بخدا بقوه و محاسن آن بود و ازین نظر منوره و سبقت او  
بغیر و دیکت بدره زرباد و عطا نماید سال را از بدست سلطان حاضر کرده و یک سال  
و یک عطا نماید و از بدست سلطان حاضر کرده و یک بدره و از بدست سلطان حاضر کرده  
و سلطان غدر و کینه در دوش حرکت کرده و باستان دیدیم بخشنوت در آمد گفت  
در بدره زرباد و کشتی و یک در بدست و این کشتی غریزگر خوانده که هیچ  
و در نهایت که منوچهری اندک را با بر مردت قاعده و ان سلطان را کرده  
سلطان را از طبع در خوش خوشی اندک نمود که یک بدره از بدست و او را و منوچهر







و کفر و ایمان را اگر در ندهد ترا این عقد نامعلوم نیست زیرا که نمی توانستیم بگویم  
 نامعلومی فغانی هر دو را بلکه در باید بدوشی شمع و چراغی هر دو را که از آن  
 نتواند نمود چنانکه قطره و سحاب و محو و شمع و شعله و کدو و آتش و در هر دو  
 نور بصیرت از فیه و عقد از اوید سبب بخت و سبب نیز قهر سعادت و رفق  
 از رخ و غبار و بر اندازند و ابواب نزول و حرکت از دریا بر هر دو و بخیر مسدود  
 سازد و پسته در کوره نوز و کد از آتش غم و الم و درج و تاب و خوشی و غم  
**بیت** هر چه میسر شود محنت است آفتی هر گشت زار عاقبت ایام روزگار  
 نشاندن رخسار بر ره کسی چای فراغت وی از آن رخسار نشاندن و محض  
 گشت زار از عقد و ولایت بار درخت خنجر نو و رخسار افراط و تفریط  
 همیشه از نظر افتاده خداست نفرت کند نویدن او چشم آفتاب و بخت  
 بی بصیرتی که هر نفس را در گشت زار و شست و شسته و سپی صد آن بهستی  
 که تخم از کباب بخت در زمین و نظر از آن نه هر چه فرمندی که از بزم ایست

نفسی بگوید

نفس بگوید و نشاندن آن در بر خود جا به راحت پوشید چون سبب است و تفریق  
 دل فرمودند و **بیت** سالک ملک معرفت و ثواب یعنی بدال فیه و محروم است  
 که هر عقد ذکر عاقبت و فغانه از او که است فغانه از او که است فغانه از او که است  
 اوان بخت و ثواب نیست بی از باید که در عهد قدیم و با دوزخ بیانی هر روزی  
 و ذی لا حرام و ملک نام و با وجود حصول سبب که کینه فیه و عیال بر سر  
 شمع طریقه و روشی عاقبت نیستی در بزم ملک بر او قبی و در صوفی شمع  
 در بیان آن که کمال و در بیان دیدگان عاقل کامل معلوم نیست روزگار و در بیان  
 و تجربه را آموختی و در روزگار هر دو شمع کمالی که نشاندن بود که در هر طرف  
 از در بیان و در باب بخت که در اصل از لایب شوند که نشاندن و عقد و بخت  
 اوقات را از هیچ پاشت در سر بر حکم که در هر اصلاح امور ملک و با هیچ  
 سبب و در بخت و در بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
 بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت







325480

TF

1820

✓ 50

1240

5-0

১৭৫০০

20

100

جبر و تنگی می دهد و بکار پادشاه را خود را تنگ می کند پادشاه در رعیت و رعیت در پادشاه  
 مجروح و زیارت قاعده دوست و دشمن پادشاه چون از وزیر این ماجرا شنید  
 ای کاش محمد اکبری که درین اوقات در تقدیم امور مملکت و انجام مهم سپاه  
 در رعیت سلب و تاخیری بوقوع انجامیده اگر خلاص فرج یافته بکوی نور تدارک  
 گوشیده شود و الا اینها چه گفتگو است ای باب عفت و شعور که محمد بن علی اخلاق و  
 شهریاران علامه قدر اینها را بکاشن تصور نموده اند که در هر طایفه از هر  
 وطن بقدر نیاز این کاشن می آیند اگرست رفاه و اگر کشت ممکنه غشای خضری  
 از هر لایه طراوت و سر مایه کشت آن کاسته و کم کند و در فو فیض پر تو افساب  
 و جمیع مخلوقات انتفاع یابند هیچ خللی در نور و ضیای افساب روی ندهد  
 پادشاهان را از صحبت جهان دیدگان انواع تجربه بها و فتنه های مکرر  
 که هرگز نمی موجب زیانی است حکام سلسله اقتدار شود و از آمویش چنین جدا  
 مقصود بسیار است درین مملکت بود که در ویش پادشاه متوجه حال

کند و دینار

معمولاً ہوتا ہے طریقہ عمل کی طرف سے یہ معلوم ہوتا ہے

[illegible]



در پیش از هر یک زبان نرم ساخته در پیش گذاشت اجابت بر رویه قبول نهاد و گفت  
باشد که بگوید روزی چنان شوق افتاد که پادشاه را صدای همسرش به از خودم برود  
در پیش از او عده که بوزیر کرده بود و بجای طریقه سبکی نه زنی بر رفت و بوزیرم امرات  
رسید و چون شوم شد و از برای مجلسی بهم مقصود گردید و وزیر بدین احوال  
در یافتن محبت شاه در شان در جبهه مساوات عاقلی بخت اقبال است و بوقت  
انصراف در عازل ریحان طرح نمی نماید و تا در یکس که شعله نشسته ام بر این طریقه  
از دفتر نقد زبانم طبع ما حواله شده و قیاس که پیش چون بدین نظر و موهبی در جانب این  
عطر و روح انسانی در نوع لغزنا بد و در پیش در پشت بر در خانه و وزیر وقت که ده بوی صبح  
شد و وزیر فرمود که در خانه آتشی بپز و در پیش از آن که در خانه خود آن  
بزد و در پیش از در و گفت ای پسر لعل منبذنه حقیقتی طریقت چون در قیاس  
بخش چنانی آنهای در و قیاس هر ما با او متعارف است و در این آتش چه بود و در دم  
مصلحت این آتش به در محرم قیاس تحیل شده و از خود آن بود و مری می نیست در پیش

گفت

گفت خوش شد و زیر گفت چون از هر چه در پیش شوق است و در مودود و نه در پیش  
نزد و عهدی که کرد و ام سالها است که سال وین روز روزی که بر دم در پیش شروع در  
خودن تشنگی که چون لذت تمامی داشت و شمر خود چون طهر بر آمد و از اطمینان پیش  
و نورش عظمی چنانی در پیش افتاده و در پیش تاب گردید و زیر گفت بدین احوال  
کشور سلوک از در پیش اعضا و غده منبت مرز و اندوهی بسیار است و در پیش  
آن و بدن از جمله منافع دوست هر چه که درین مدت در جبهه که گفته ای که در  
که بر روز و در خروج فریاد و در منافع میر و در چندان رسالت خودی تر است و در پیش  
میخیزد و بعد از این قیاس در زیر گفت با وجود این همه حقیقت لذت که با سیرت  
من در تعجب و نیت که متذکر به در چه پند داشت که بسیار بسیار است و در وین  
تقصی که بوی سیری آید و شوق عظیم میکند و این تا محض بود و بر خرد او که پادشاه  
بجوت بیرون آمد و وزیر بدین احوال گفت بنده بخت امر و مری می نیست شمر  
میر و م نهان و بجهت خفیه بوی میر و در منافع در پیش اعضا که در محرم روی من است







پنهان رفت پادشاه برادرش کرم هنگام صحبت کردید نه است بخود فکر سخن  
 از او بود پادشاه چون دید که در ویش از جای خود روزه بسیار تین تر نشسته گفت ای پادشاه  
 نروید که در ویش معذرت خواسته از جای حرکت نکرده پادشاه خود برخواست  
 نزدیک در ویش آمد و در ویش چون از او پرسید که پادشاه از وی بسیار  
 نفرت میکنند برایت اینک بوی سیر تمام مینماید از سر در ویش پرسید که پس  
 میرفت و هرگاه پادشاه متوجه او میگردد و او را روی دیگر طرفی میخورد پادشاه چون حال را  
 بدینسان دید با خود گفت ظاهر میگردد که حرف از راست باشد این سخن طبع شهزاده  
 ملاک امیر خستگرفت بفرموده حاضر شدند این همه هر بانی کردن چنین کلمه می گفتند  
 در مقام تفرج در ویش در آمده یا خود اندیشید که وی را باید بسیار کرد که واقف  
 این حال گشت و در خلق روزگار خبر نتوان مزاج ما نماید و دیگر از در ویش  
 احدی رغبت صحبت نمکنند اتفاقا شهزاده را در وقت سحر نزد پادشاه بود و چند  
 نفر غلام را در آنجا تعیین و فشارش نموده بود که هرگاه من خواهم سخنی را بگویم

بقتل رسانم

بقتل رسانم که کسی را خبر نکرده و باین براتی داده نرو تا میفرستم بچین کسی که اگر عذر ندم  
 باشد که در ساعت در اوقات رسانیده تا خبر بجا نرساند و این مدت چندین گناه  
 کاران را پادشاه باین گونه دفع کرده بود و این معنی را بغیر از پادشاه و آن غلامان  
 کسی که از اهل آن ویدار نمیدانست شهر را خبر نموده که در ویش را با یکی فرستاده و  
 گفت میدانم که دیگر درین غریبی بسیار دلتنگ شده و خاطر را غیب طاعت  
 و درین مدت از ناخوشی تو امانتی واقع شده هزار درهم برات نوشته بانی و  
 و گفت این خبر بفرمان را حیرت گوشت و میشتگی من بین خدمت برات  
 تسلیم کنم و در برابر این خدمت غای در ویش از خدمت پادشاه مرخص شده  
 پنهان آمد و در هر روز به پادشاه خبر میداد و در ویش گفت از خدمت پادشاه  
 مرخص گشتم و برات را بجا نرسانده گفتم این برات انعامی است که ملک  
 باسم غلامان گوشت عطا فرموده نهایت من بلند این گوشت نیستم و از  
 یا خود اندیشید که میباید این در ویش تواند که این وجه را بگویم و باز میفرماید







ووصل آن وجه در غلامان بگوشت رفته بودی گفتی مندر برنده را وزیر باغ قسطن  
کوشاک گردیده بر آه خداوند گرفت و در راه از خود همتی نمود و من آن کس را  
نویس خود برده به نفع خیال که اشتم در آنجا که چراغ ملکوت از راه تو مع مادی هوای  
نمی شود و آمار محبت و مری از تو به هیچ دل محو و مری نمی شود و مرا خسته و خسته  
باز در ریافت ز بار تن استخوان و لاله کرد و شهادت است که وزیر غلامان کشته  
پادشاه از درش رسید که در آن روز نور از حق فرمودم چه به دست که از حق  
ما دوری می نمودم در بر خدا و ایام دیگر از نزدیک شمشاد می کردی در شش  
مقرر می شد خاند وزیر را می بویخته شرح کرد گفت چون در آن روز بوی سیر فوط  
می آمد وزیر گفته بود که بوی سیر بسیار کرده و طبع خداوند است آن چه ساطع در آن سب  
می کردم شهادت چون حکایت و بدین تنالی شنید نقیض حاصل شد که هنوز این معنی  
از راه نبرنگات و خدعه وزیر بر روده پادشاه خوشوقت کردید که بدیش خطا بود  
نرسیده بدیش لایق انواع هر بایدها بد دل داشته پس وزیر را بر تنه مهم و دست

سازگار از آن مندر

سازگار از آن مندر چون مدتی برآمد بزرگواریش سلطان شکر از روی وطن و ادراک منظر اقبال  
در شش خاطر طریح استخوان ریخته از شهادت مرشعی گردید و در میان هم و دواع گفت که  
انواع از شهادت از شهادت زنده ام و کی است دارم و هیچ زبان و بیان از خود  
شکر حقوق او میزدن نمی توانم که مرا در شهادت در خاطر و ان سلاطین نقل روح گویند  
و چون خالی از غایت نیست آن دعا را بخواند و نویسد و از بنده یاد کند و در شهادت  
شهادت بر پرسید که آن دعا را از کی می خوانی و خاصیت او چیست و در شهادت  
گفت سازگار از این پیش من نویسد و سینه میان جفای افتاده بودم و در شهادت  
مدید باین طایفه سیر بر دم و چون بملکت جفای از من نیکو کاری بظهور رسیده  
در آرای آن این دعا را بمن تعلیم کردند و من تا حال هیچ آفریده نیامده  
خاصیتش آنست که هر چه بدی خواه از آن دعا خواه از حیوان که به روح  
باشد این دعا را بخوان خواهی و بوی و مندر روح از خواهانند با جد نقل کرده  
تواننده بی روح بماند نهایت چون مناسب است که غیر از شهادت هر بایر دیگری







اینست که نزد یک پادشاه بزرگوار سرافراشته عزال ملک سخن خج در پشت پیشانی  
 ایستاده چنان بولان می نمایند که چون پادشاه هزار تلاش و نیکوئی از خنک کبر و دار  
 نجاست یافت تا احوالی شام بگذشتی بید و مرکب خود سر اسیر به پیش و فرار او وادی  
 بسیار و مترود بود و از بند و مرکب که در اثری ندید مرکب سر و زیر او دید که در آن صحر  
 به طرف تنگ رود دانست که آن لیم زاده آن و عار از درویش تعلیم گرفته بود  
 و در و اندوه و بی گسرت به باغش مشغول نموده صیران آن حاد شده گردید تا چندی با  
 آهوان آن داشت بستر بود و خوف جانوران داشت تا آنکه روزی غیبی در پیش  
 واقع شد و بهر جانب آن پشته سیر و قنچ می نمود تا بجایی رسید و دید که طوطی مرده  
 و رانگی افتاده و قریب به صد طوطی در سر او جمع و غوغای عظیم دارند چون تیر  
 بصورت آیه پیش آمد همه طوطیان پرواز کرده متفرق گردیدند و نهی روانست  
 این طوطی که مرده سر کرده طوطیان این جمعیت در شورا و عزای او میدادند پادشاه  
 بانو گفت مدتی بصورت آیه بودیم اکنون باید بصورت این طوطی شد تا بهیم

اینست که

که عاقبت راه این صحرای تنگ بستر بود و عار از نموده برسد طوطی امید کالبد افشاده طوطی  
 پرواز در آنکه طوطیان چون سر کرده خود از نموده و بدیدند عظمی شوق کردند و در جمعیت  
 نمودند هر روز با آن طوطیان یک سمت جزیره در سیر و عادت مشغول بودند و در غذا  
 می نمودند و تنه روزناتش و صیرت حال خود تار و مفارقت گشت و قنچ پادشاهی  
 میکرد تا رسید تا اینکه روزی صیادان می بخت صید طوطی در آن پیشگاه مرده بود  
 از اتفاقات که پادشاه با طوطیان در آنجا واقع شده پادشاه بانو اندیشید که خود  
 در این دام می افتد شاید از سلاطین فزاری دام بمنزل نجاست در ستکای برسم  
 بخت و عار از خنک عقاب اینست که نجاستی گرامت فرماید از قرار خنک  
 آهنگت دام نموده طوطیان دیگر بر یافت وی بدام گاه آمدند صیادان هم کشیده همه  
 طوطیان صیادان چون دید که این همه طوطی بیکبار در دام ادافاده اینجایی را بجهت  
 کار بهای بخت و طالع خود شمرده خوش حالیهای سحر نموده بال و پر طوطیان  
 بسته بمنزل خود بردند و در این سخن آمده گفت ای صیادان چه سزاواره گیرید



کسره و صید و او که در راه مقصود است به آنکه من بهشت است طوطی غم قید ازین مدتها  
 در میان او میان بخت پادشاه و عظیم است به پیر دم و چندان زبان فر گرفته در خون  
 فصاحت و حسن گفتار است تمام و ارم پادشاهان عالم همه در آن روزی صحبت می نمودند چون  
 و لم باز رغبت بخواست او میان بهر سیده بود و دانست که خود را ایدام تو افکند صراحت به بقوه  
 خواستش تو است از قیمت من و ده چندان که بخت مدعی تو در میان ایدام طوطی که پیر  
 طور در میان خود دانی و می شنید اینها را آنکه در کن که من تملق اینها را تو می گفتی صیاد  
 چون که این طوطی بسخن در آمده بفضاحت تمام طوطی را که کیر را آنکه در نموده آن  
 طوطی را در میان وقف که طوطی بصیاد گفت اگر مرا این طوطی پادشاه این شهر را  
 بهر این خیال کن که میان من و خطیر بقیمت من بتو و بصیاد گفت چنین باشد  
 طوطی تمامه فصاحت نو که راوی قصه شنید اینست در آنکه است طوطی چنین  
 نمانی میگویند چون پیر وزیر بصورت پادشاه داخل صرم سرای پادشاه گردید از  
 آنجا که پیران طوطی را در میان گفت پادشاه بود و نمیدانست که چگونه در آن روز و یکی

از طوطی

از غریزه فرستاده آن و تنها نیست بعد از آنکه نقل و شراب سیده بر طبعش و طبعش بهر  
 مشغول گردید و تا این صرم نخواست که در آنکه شرب از شراب چندان است و با این صلاح و سواد  
 میکرد و این که خوش شده باشد که در آن روزی و طوطی نموده یکی از خوانین صرم که از همه عظیم بود پادشاه  
 به وقت او را خبر و صرم میداشت و پیر سر روی صحبت و ملاطفت شریک را و می بود و آن طوطی  
 آنکه در میان خود می شنید و شرب می کرد و از خود خبر بهر و با این خودی که داشت پادشاه را  
 چنان بود که هر یک از آنکه در میان فقی و در نظر که او را فاقون معطر بود و فرستاد با او صحبت  
 میداشت و بعد از آن که گفت رفتن پیر چون خودی چون صبح از خواب بیدار شد  
 بحکم آن جمید ز فرستاده پیر و رفتن و برای پیر چون نیز نمی سکوت کرد که همه متعجب شدند  
 و چون شام بحکم آمد بهر یک از خوانین صرم برخلاف مسک پادشاه معاش  
 نموده همه متعجب این حال بودند چون جمید که سر کرده صرم بود پادشاه بهر این و برخلاف  
 سابق کم لطف و فی التفاد و بصیرت تمام بودی از آنکه در روزی از آنکه است  
 متوجه احوال شهر گردید و چند آنکه شده نموده حرکات و اوضاع او را بر تفتیش و







